

کلاسی از جنسِ واقعه

درس‌هایی که از استاد غلامحسین شکوهی آموخته‌ام

سرشناسه	:	نیستانی، محمدرضا، ۱۳۵۰ -
عنوان و نام پدیدآور	:	کلاسی از جنس واقعه: درس‌هایی که از استاد غلامحسین شکوهی آموخته‌ام / محمدرضا نیستانی.
مشخصات نشر	:	اصفهان: آموخته، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	:	۱۰۰ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	:	978-600-6465-08-1
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیا
عنوان دیگر	:	درس‌هایی که از استاد غلامحسین شکوهی آموخته‌ام.
موضوع	:	شکوهی، غلامحسین، ۱۳۰۵ -
موضوع	:	نیستانی، محمدرضا، ۱۳۵۰ - -- خاطرات
موضوع	:	دانشگاهها و مدارس عالی -- ایران -- معلمان
رده‌بندی کنگره	:	LB۱۷۷۸/۴/الف۹ن۹ ۱۳۹۱
رده‌بندی دیویی	:	۱۲۰۹۵۵/۳۷۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۲۷۲۷۷۳۴

کلاسی از جنسِ واقعه

درس‌هایی که از استاد غلامحسین شکوهی آموخته‌ام

دکتر محمد رضا نیستانی

عضو هیأت علمی دانشگاه اصفهان

اصفهان - ۱۳۹۲



نشر آموخته

اصفهان- خیابان مشتاق دوم - بلوار مهرآباد - کوی ۱۹ - شماره ۴۶
تلفن: ۰۳۱۱-۲۶۱۲۳۵۲ - همراه: ۰۹۱۳۴۰۱۰۴۰۰ کد پستی: ۸۱۵۸۹-۳۸۱۳۱

کلاسی از جنسِ واقعه

درس‌هایی که از استاد غلامحسین شکوهی آموخته‌ام

آماده‌سازی: نقش‌مانا

مدیر تولید: حشمت‌الله انتخایی

ویراستار: مریم همت

حروف‌نگار و صفحه‌آرا: مرضیه کوچک‌زاد

ناظر فنی چاپ: فرهاد فروزنده

طراح جلد: علیرضا محمدی

• لیتوگرافی: طلوع • چاپ: پرستو • صحافی: سپاهان

• چاپ اول: ۱۳۹۲ • تعداد: ۱۰۰۰ • قیمت: ۴۰۰۰ تومان

© حق چاپ: ۱۳۹۲، انتشارات آموخته

ISBN: 978-600-6465-08-1

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۴۶۵-۰۸-۱

فهرست

۷مقدمه
۱۳آن مرد در باران آمد
۲۱درس اول: طرحی از یک زندگی
۳۹هنر تدریس
۷۷چشمان بیداری
۹۵آخرین درس‌ها و دیدارها

«پسرِ خوبِ ماہان، پاشو»
(احمد شاملو)

مقدمه

در همایش چهره‌های ماندگار که به همت رسانه ملی در سال ۱۳۸۵ برگزار گردید، از دکتر غلامحسین شکوهی - نخستین وزیر آموزش و پرورش بعد از انقلاب اسلامی ایران - به عنوان شخصیتی ماندگار در حوزه تعلیم و تربیت تقدیر شد.

در همین سالها، تلاش‌هایی نیز برای معرفی چهره علمی و آموزشی او آغاز شد. انجام تعدادی مصاحبه با ایشان، نوشتن مقاله ژورنالیستی در روزنامه‌ها و سایت‌های الکترونیکی و نگارش کتابی با عنوان *زندگی‌نامه و خدمات علمی و فرهنگی دکتر غلامحسین شکوهی* از جمله این کوشش‌ها بود.

در کنار آثار مکتوبی که درباره شکوهی به صورت پراکنده به رشته تحریر درآمد، شاگردانش نیز همواره در محیط‌های آموزشی، از شخصیت علمی و هنر تربیت او به نیکویی یاد کرده‌اند و او را به خردمندی، فرزاندگی و فرهیختگی ستوده‌اند.

با وجود سخن‌های متفاوت درباره شکوهی، کمتر نوشته‌ای را می‌توان یافت که به بازخوانی کار، اندیشه و باورهای تربیتی او پرداخته باشد. یگانه کتابی هم که با عنوان *زندگی‌نامه و خدمات علمی و فرهنگی دکتر غلامحسین شکوهی*، از سوی انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی به سال ۱۳۸۶ نگارش یافت، شامل مجموع حرف‌های پراکنده و سخنان دوستان و آشنایان شکوهی است.

تلاش‌های سخاوتمندانه‌ای که در معرفی و ارج نهادن به اندیشمندان ایرانی صورت گرفته، تحلیل روشمند و واکاوی نظام‌مندی نداشته است. در واقع، جامعه ما در معرفی بزرگان فقط به تعداد مردانش افتخار کرده، بی‌آنکه آنها را خوب بشناسد و به نکویی به جامعه معرفی کند.

با تمام شعارها برای بومی‌سازی و معرفی اندیشمندان ایرانی به نسل‌های بعد، جامعه علمی ما، از کرانه دریای اندیشه‌ورزی تا توانسته، مرواریدهای زیبای این مرز و بوم را رها کرده و سنگ‌ریزه‌های دیگران را از سراسر جهان گردآورده و ترجمه نموده است. در میان آثار فاخر ترجمه شده از اندیشمندان و فلاسفه بزرگ مغرب‌زمین، با نوشته‌هایی نیز روبه‌رو هستیم که فقط به صرف آن‌که نام و نشان غربی دارند، به ترجمه درآمده‌اند.

در همین دوره معاصر، مربیان بزرگی داشته‌ایم که تلاشی برای معرفی درست آنها صورت نگرفته است. برای نمونه تا پیش از سال ۱۳۸۴ که شیرازی‌ها از محمد بهمن‌بیگی به عنوان یک چهره تأثیرگذار و ماندگار تقدیر نمودند، بجز همشهری‌های شیرازی او و عشایر کشور، کسی نام او را نشنیده بود. ۶ سال پس از آن تاریخ نیز وقتی در جمعی از استادان دانشکده روان‌شناسی و علوم تربیتی دانشگاه تهران، نامی از او برده شد، همه اظهار بی‌اطلاعی کردند که بهمن‌بیگی دیگر کیست؟ کدام دانشگاه درس می‌دهد؟ اگر آن قلم زیبا و ذوق نوشتن در او نبود،^۱ شاید امروز چیزی درخور درباره او و کارهای تربیتی‌اش نداشتیم.

همین وضعیت درباره مربیان بزرگ دیگری همچون محمدباقر هوشیار، نیز صادق است. اکنون کدام دانشجو یا دانش‌آموخته ما چیزی از شخصیت و شیوه تدریس و آموزش هوشیار می‌داند؟ بجز کتاب *اصول*

۱. بخارای من، ایل من، نام زندگینامه خودنوشت محمدبهمن بیگی است.

آموزش و پرورش و تحلیل‌ها و داوری‌های شکوهی، دربارهٔ اندیشه‌های او، اکنون تقریباً چیزی برای عرضه دربارهٔ محمدباقر هوشیار نداریم. با توجه به این *باغ بی‌برگی*^۱، اثر حاضر را باید کوششی دانست برای شناسایی و معرفی شکوهی به‌عنوان یکی از تأثیرگذارترین مربیان تعلیم و تربیت کشور به جامعهٔ علمی.

همواره دربارهٔ شکوهی با این پرسش بنیادین روبه‌رو می‌شویم که: «کلاس درس و شیوهٔ معلمی شکوهی چه ویژگی‌هایی دارد که تا به این اندازه او را از دیگر استادان در حوزهٔ آموزش و پرورش متمایز ساخته است؟»

برای شناسایی شیوهٔ تدریس و فلسفهٔ تربیتی شکوهی، روش‌ها و رویکردهای مختلفی وجود داشته است که در این اثر از رویکرد پدیدارشناسانه مبتنی بر «تجربهٔ خود زیسته» استفاده شده است. بر اساس این رویکرد، نگارنده به بررسی تجربهٔ خویش از کلاس‌های شکوهی پرداخته و کوشیده است به شیوه‌ای پدیدارشناسانه، به ماهیت اساسی کلاس‌های او راه برد.

این رویکرد برای کسانی که کمتر با پژوهش پدیدارشناسی آشنا هستند، تا اندازه‌ای می‌تواند نامتعارف و متفاوت از اسلوب مرسوم نگارش آثار علمی و پژوهشی باشد.

فرایند کار در پژوهش پدیدارشناسی، نه آنقدر روشن‌اند است که بتوان آن‌را به‌سان یک فرایند خطی و گام به گام ترسیم کرد و نه آنقدر دلخواهی که به هیچ روشی پایبند نباشد.

۱. کنایه‌ای به «باغ بی‌برگی» مجموعه شعر مهدی اخوان ثالث.

باغ بی‌برگی که می‌گوید که زیبا نیست؟ / باغ بی‌برگی خنده‌اش خونی‌ست اشک‌آمیز / جاودان بر اسب یال‌افشان زردش می‌چمد در آن

پادشاه فصل‌ها، پاییز (مهدی اخوان ثالث)

در پژوهش تفسیری به‌طور عام و در تحقیق پدیدارشناسانه به‌طور خاص، پژوهشگر فقط در جست‌وجوی راهی است تا به بهترین نحو، امکان فهم و درک پدیده‌های انسانی را فراهم آورد. راهی که در آغاز تحقیق برای تبیین پدیده یا پدیده‌ها اندیشیده می‌شود، همواره ثابت نمی‌ماند و در گذر پژوهش و در حین کندوکاو ممکن است شکل‌ها و شیوه‌های مختلفی به خود بگیرد.

این اثر را می‌توان تجربه‌ای دانست که از طریق اندیشیدن و حضور چندین ساله در کلاس‌های شکوهی به‌دست آمده و توصیف‌ها و داوری‌های ارائه شده در آن، ناظر به درک و تجربه زیسته است. در حقیقت، این نوشته بر مبنای واقع‌گرایی عینی نگارش یافته و هیچ‌گونه تجربه خیالی در آن راه نداشته است. از همین منظر، در فهم و تفهیم کلاس شکوهی، نویسنده از خود و تجربه زیسته خویش فراتر نرفته است.

با وجود این باید اذعان داشت که در تحلیل پدیدارشناسانه بر مبنای تجربه خود-زیسته، میل و اراده شخص در کندوکاو، تحلیل و داوری بی‌تأثیر نبوده است. در حقیقت، نوشته‌ای که بر مبنای «تجربه زیسته» به نگارش درآید، بی‌هیچ مسامحه‌ای، رنگ و بوی اندیشه‌ها و احساس نگارنده را با خود همراه خواهد داشت.

بنابراین در نگارش این مجموعه، فاعل شناسنده، حذف نگردیده و دیدگاه‌ها و تمایلات پژوهشگر در فرایند شناسایی، نادیده انگاشته نشده است. همچنین هر جا که لازم بوده، نویسنده فراتر از توصیف و تحلیل‌های کلاس شکوهی، به داوری پرداخته و به تحلیل‌های بیشتری درباره پدیده‌های پیرامونی مبادرت نموده است.

در این اثر برای تبیین و تحلیل تجربه خود-زیسته، از روش روایی

تحلیلی بهره برده شده است. سبک روایی تحلیلی، این امکان را به فرد می‌دهد تا تجربهٔ اصیل و زیستهٔ خود را با تحلیل‌ها و معیارهای علمی مورد داوری قرار دهد و به دانش اصیل‌تری دست یابد.

در این نوشته نگارنده - به‌عنوان راوی اول شخص - کوشیده است تا کلاس‌های شکوهی را در زنجیره‌ای از حوادث پیش‌آمده و تجربه‌های زیستهٔ خویش به خدمت گیرد و از آن میان به تبیین، توصیف، نقد و ارزیابی اندیشه‌ها و شیوه‌های تربیتی شکوهی بپردازد.

توصیف‌ها، تحلیل‌ها و داوری‌های موجود در این نوشته، فقط بر مبنای حضور در کلاس‌ها و شاگردی ایشان به‌دست آمده و در آن از دیدگاه‌ها و اندیشه‌های مکتوب شکوهی کمتر استفاده شده است. همچنین در هیچ جای این اثر، تلاشی برای بررسی آثار و اندیشه‌های شکوهی صورت نگرفته و از تجارب یا نوشته‌های دیگر شاگردان ایشان نیز سخنی به‌میان نیامده است.

امید است تحلیل پدیدارشناختی این اثر با تحلیل‌های جدی دیگری که در آینده دربارهٔ شکوهی انجام خواهد گرفت، درهم آمیزد تا از خلال آنها، تصویر کاملی از کلاس شکوهی و روش تربیتی او فراهم آید.

از دوستان شفیقم، آقایان حسین احمدی، داود امام‌وردی، دکتر امیر قمرانی، علی شیروانی، غلامرضا کیوان، سیدمحمد مرد، محمد مدرسی، دکتر فاطمه مجیدی کدکنی، دکتر میرشاه جعفری و دکتر هادی یاوری، کمال تشکر را دارم که ضمن خواندن دوبارهٔ این اثر، راهنمایی‌های ارزندهٔ خویش را از ما دریغ نداشتند. بی‌تردید بازخوانی اثر توسط این بزرگواران به دلیل آنکه خود در گذشته محضر شکوهی را درک کرده‌اند یا با او آشنایی دارند، بسیار راهگشا بوده است.

همچنین از همکار و دوست اندیشمندم دکتر محمدحسین حیدری

کہ نوشتن درباره شکوہی را یادآور شد و ہمدم ما در لحظہ بہ لحظہ نگارش این اثر بود، صمیمانہ قدردانی می‌نمایم. اکنون، گمان می‌برم کہ دوبار با شکوہی زیستہ‌ام، یکبار وقتی کہ در کلاس‌های درسِ او شرکت داشتم و یکبار ہم وقتی این یادداشت‌ها را می‌نوشتہ‌ام؛ این یکی را حتی بیشتر و بہتر زیستہ و احساس کردہ‌ام.

محمد رضا نیستانی

مجدہم آذرماہ ہزار و سیصد و نود

آن مرد در باران آمد

سال هفتاد و یک در دوره کارشناسی علوم تربیتی، وارد دانشگاه بیرجند شدم. برای رسیدن به آموزش عالی، فراز و نشیب‌های بسیار کشیده بودم. بیشتر دوست داشتم فلسفه بخوانم یا علوم سیاسی. اما سرنوشت، مسیرم را به کلی از آنچه که به دنبال آن بودم، تغییر داد. بیماری و به تبع آن دوری از درس، منجر شد تا رؤیاهایم رنگ ببازند و من در رشته علوم تربیتی در دانشگاه بیرجند پذیرفته شوم. این رشته را در کنکور سال ۱۳۷۱ بعد از رشته‌های حقوق، فلسفه و علوم سیاسی انتخاب کرده بودم.

پیش از این تا اندازه‌ای با علوم تربیتی در درس کارورزی و از طریق معلم‌یاری آشنا شده بودم و با آن چندان ناامانوس نبودم، با وجود این، دوری از رشته‌های مورد علاقه‌ام همچون فلسفه و علوم سیاسی تا شش ماه نخست دانشگاه، سخت آزارم می‌داد.

شش ماه اول دانشگاه را با تشویش و نگرانی گذراندم. در این ماهها، تماماً با سرنوشت خویش گلاویز بودم و همواره به راه ناخوانده‌ای می‌اندیشیدم که پیش رویم نهاده شده بود. در آن ایام برای اولین بار، نگرانی‌های بی‌پایان به سراغم آمد. خود را چون تکه‌چوبی در سیلابِ

حوادث زندگی می‌دیدم که دست تقدیر به هر راهی می‌برد که خود می‌خواست. خوشبختانه این دله‌ره، مدت‌زمان زیادی دوام نیافت و کتابخانه کوچک دانشگاه، آغوش گرم خود را صمیمانه به رویم گشود و چون دوستی شفیق و یاری مهربان، دستم را گرفت و نجاتم داد.

پیش از آنکه وارد دانشگاه شوم، به سبب محیط نابرخوردار فرهنگی، به اندازه انگشتان یک دست، کتاب غیردرسی نخوانده بودم. به همین دلیل، کتابخانه دانشگاه با کتب نسبتاً مناسب در حوزه فلسفه، حقوق، جامعه‌شناسی، تاریخ و ادبیات، رزق روحم شد و مانند نوشدارویی مرا از دله‌ره‌های مردافکن دور ساخت و به اضطراب و ترسم از آینده پایان داد و زمینه‌ای شد برای علاقه‌مندی من به رشته علوم تربیتی. اکنون به گمانم اگرچه آن سردرد ساده برای مدت بسیار کوتاهی سد راهم گشت، اما سرانجام گرمی بزرگ شد و مرا به ملک ایمنی نشانده.^۱

من از نخستین دانشجویان دانشگاه بیرجند در رشته علوم تربیتی با گرایش مدیریت و برنامه‌ریزی آموزشی بودم. این رشته در سال ۱۳۷۱، هم‌زمان با ورودم به این دانشگاه، دایر شده بود. مربیان دانشکده را نیز بیشتر مربیان باتجربه و استادان جوانی تشکیل می‌دادند که تازه، دوره کارشناسی ارشد را به پایان رسانده بودند.

فضای علمی حاکم بر دانشکده بسیار دوستانه و انسانی بود و مربیان از راهنمایی دانشجویان دریغ نمی‌کردند. مهمترین رویکرد اعضای هیأت علمی جوان دانشکده علوم انسانی، ارائه پروژه‌های تحقیقاتی بود. آنها در این کار، دانشجویان را ملزم به جست‌وجو و تحقیق در زمینه‌های

۱. این قضا صد بار اگر راحت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت
بر فراز چرخ خرگاهت زند
تا به ملک ایمنی بنشاندت
(دفتر نخست مثنوی)

مختلف می‌کردند. همین جهت‌دهی منجر به آن شد که من کم‌کم مسیر خود را در راهروهای کتابخانه دانشگاه بیابم.

رشته علوم تربیتی نیز به دلیل گستردگی مواد درسی آن بسیار راهگشا بود. به دلیل ماهیت رشته علوم تربیتی، دانشجویان در طول تحصیل با مطالب مختلفی آشنا می‌شدند. جامعه‌شناسی، فلسفه، روان‌شناسی، اقتصاد و مدیریت از جمله مباحثی بودند که دانشجویان برای دستیابی به درک کامل از رشته علوم تربیتی باید مطالعه کنند.

از آنجا که رشته علوم تربیتی با طیف وسیعی از مسائل انسانی درهم آمیخته بود، هر پروژه تحقیقاتی توانست اندیشه جست‌وجوگرانه من را غرق دنیایی از معرفت‌های گوناگون کند. در این کندوکاو مداوم و در میان نوشته‌های مختلف با اندیشه‌های بزرگی آشنا شدم.

اگر به برخی از استادان دوره کارشناسی خویش بی‌احترامی و جفا نکرده باشم، به گمانم از سال دوم تحصیل به مرحله‌ای رسیدم که درس‌های بی‌روح و تکراری، پاسخگوی پرسش‌هایم درباره اصول و مبانی تعلیم و تربیت نبود.

در آن زمان، نفس هیچ استادی نیز نتوانسته بود، جان و اندیشه‌ام را به خود مشغول سازد. این استقلال و بی‌نیازی گاه کاذب من، بیشتر با شخصیت و زیست‌جهان من مرتبط بود. در پیرامون خویش امیدم را برای ملاقات با انسانی بزرگ که جان و روحم را دگرگون کند، از دست داده بودم.

بی‌تردید کتابخانه دانشگاه نیز در استغنائی من از استاد بی‌تأثیر نبود. در آنجا با روح‌های بزرگی هم‌خانه شده بودم که با سخاوتمندی بی‌همتایی، مرا بر شانه‌های خویش می‌نشانند و افق اندیشه‌های جدیدی را بر من می‌گشودند.

بر شأنه پهناور برخی از اندیشه‌های فلاسفۀ غرب و در میان روشنفکران بومی همچون اقبال لاهوری و شریعتی، با آراء و آموزه‌های جان‌افزایی دمخور شده بودم که کمتر آنها را در محیط یخ‌بسته کلاس درس یا در میان شخصیت‌های اطراف خود می‌یافتم.

هر انسانی در دوران تحصیل از سه منبع عظیم می‌آموزد: تفکر، کتاب و معلم. من در این دوران کمتر به معلم به عنوان یک منبع فیض، دلبسته بودم و بیشتر اوقاتم را غرق تفکر و مطالعه کتاب‌های مختلف می‌کردم. بنابراین کمتر با جان و دل در کلاس‌های درس حاضر بودم و بیشتر در اندیشه‌های مختلف سیر می‌کردم و هر چه زمان می‌گذشت، خود را بی‌نیازتر و مستقل‌تر می‌یافتم.

در این دوره کمتر مربی‌یی را به عنوان یک منبع دانش، بینش و توان تربیتی می‌دیدم و بیشتر غرق اندیشه‌های بزرگان بودم. در حقیقت، کتابخانه دانشگاه را شریف‌تر و بی‌سر و صداتر یافته بودم.

در آن ایامی که هر روز بیشتر در لاک خود فرو می‌رفتم و کتابخانه، خانه اول من شده بود، خبری دهان به دهان در دانشکده پیچید که «غلام‌حسین شکوهی برای تدریس به دانشگاه بیرجند می‌آید». من پیشتر با او، از طریق آثارش یعنی *مربیان بزرگ و اصول و مبانی تعلیم و تربیت* آشنا شده بودم، این کتاب‌ها از نظر فهم و نگارش، بسیار دشواریاب بودند و دانشجویان کارشناسی کمتر به آنها مراجعه می‌کردند.

آمدن شکوهی برایم خبر مسرت‌باری بود. چندبار و در فاصله زمانی چند روزه، به بهانه‌های مختلف به دفتر تک‌تک استادان سرک کشیدم تا شاید او را از نزدیک ببینم، اما موفق به دیدار او نشدم.

۱. در سال ۱۳۷۲ شکوهی به دلیل بیماری و دوری از محیط آلودۀ تهران به زادگاهش بیرجند بازگشت و تا سال ۱۳۷۸ در آنجا به تربیت دانشجویان علوم تربیتی و دبیری مشغول بود.

اولین بار که فرصت دست داد تا بتوانم او را از نزدیک ملاقات کنم، زمانی بود که با دوستان برای امضای دروس ترم آینده خدمت ایشان رفته بودیم. در آن زمان دانشجویان باید برای انتخاب واحد به نزد تک تک استادان می‌رفتند و رضایت آنها را برای گذراندن دروس به دست می‌آوردند.

به طور معمول، به هنگام نشان دادن امضای استادان بر روی برگه‌های انتخاب واحد، صفی طولانی از دانشجویان کشیده می‌شد. به او اتاق کوچکی در دانشگاه داده بودند و من با وجود بلندی قد، در آن ازدحام زیاد نتوانستم شکوهی را لابه‌لای آن جمعیت ببینم.

آنگاه که چهره او بر من نمایان شد، متحیر شدم؛ پیشتر او را در شهر کویری بیرجند، در یک روز بارانی، دیده بودم. آن روز، بارش باران به قدری تند بود که مرا که شفته روزهای بارانی‌ام، برای پیدا کردن یک محیط مسقف به تکاپو واداشته بود. پیرمرد، آرام و آهسته به سوی دانشکده می‌رفت.

با دیدن پیرمرد، از دویدن باز ایستادم و مانند کودکی که از بزرگان تقلید می‌کند و می‌خواهد نشان دهد که می‌تواند بی‌یاری آنها راه برود، من نیز کوشیدم تا زیر باران را هم را آهسته ادامه بدهم.

کنجکاوانه به چهره‌اش نگاهی انداختم. باران، صورت پاییزی‌اش را به تندی، نوازش داده بود. پیرمردی با آبروانی پُر که اگر اغراق نکرده باشم، هر کدام از آبروان او چخماقی‌تر از سبیل علی الهیاری، همکلاسی‌گرد من بود. آن آبروان سایه‌گسترش را چشمان نافذی همراهی می‌کرد که هنوز هم برق نگاهش، بخشی از خاطره جاویدم از آن دیدارهای غریبانه است.

در آن روز، چند برخورد دیگر از او نیز مرا متحیر نمود. شکوهی به

ہنگام امضای برگہ انتخاب واحد دانشجویان، نخست از رشته و ترمی کہ دانشجو در آن قرار داشت، می پرسید. از دانشجویی پرسید: «ترم چندم هستی؟»، دانشجو ہم پاسخ داد: «ترم سوم». شکوہی آبرو بالا انداخت و چہرہ ای مصمم بہ خود گرفت و گفت: «این درس هنوز برای ت زود است، برو ترم های آخر بیا».

این رفتار او در محیط آموزشی دانشگاه بیرجند، بسیار معنادار بود. دانشگاه بیرجند در آن زمان، علاوہ بر علوم تربیتی، در برخی از رشته های علوم پایه همچون ریاضی، فیزیک و شیمی، دانشجوی دبیری می گرفت. در آن زمان و پیش از آمدن شکوہی بہ دانشگاه بیرجند، برای دانشجویان دبیری، گذراندن دروسی همچون «فلسفہ تعلیم و تربیت»، «روانشناسی تربیتی» و «روش ها و فنون تدریس»، جزو درس های نمرہ آور محسوب می شد. دانشجویی کہ در درس های تخصصی خود، همچون ریاضی، فیزیک و شیمی مشروط می گردید، با گرفتن نمرہ های بالا در درس های تربیتی می توانست از مشروط شدن و احیاناً اخراج از دانشگاه بگریزد.

معمولاً دانشجویان علوم تربیتی در خوابگاهها از سوی دانشجویان علوم پایه کہ بہ زعم آنها، درس های بی اهمیت و نمرہ آوری می خواندند، مورد ریشخند قرار می گرفتند. از نظر این دانشجویان، دروس علوم تربیتی، کم اهمیت و سادہ تلقی می شدند. رشتہ علوم تربیتی نیز برای آنها - و البتہ بسیاری از مردم - مربی پرورشی مدرسہ و برگزاری مراسم مذہبی و جشن های دہہ فجر را تداعی می کرد و کمتر بہ جوہرہ تعلیم و تربیتی آن توجہ می گردید.

رفتار دیگری از او نیز مرا بسیار تحت تأثیر قرار داد؛ باید صبر می کردم تا شکوہی برگہ انتخاب واحد پنج نفر دیگر را امضا کند تا نوبت بہ من برسد. در بین آنان نوبت بہ دانشجویی رسید کہ تعدادی از

برگه‌های دانشجویان همشهری خود را که نتوانسته بودند برای انتخاب رشته شخصاً حضور پیدا کنند به همراه آورده بود. وقتی برگه‌ها را به شکوهی داد، دکتر بدون اینکه حرفی بزند، برگه نخست را امضا کرد و از دانشجو خواست تا گوشه‌ای بایستد. سپس نفر دومی را که پشت سر ایشان بود به حضور طلبید. به همین ترتیب یک برگه از دانشجوی مورد نظر را امضا می‌کرد و یک برگه از دانشجویان ایستاده در صف را. هنگامی که نوبت به من رسید، برگه‌های دانشجوی مذکور هنوز تمام نشده بود.

این رفتارهای شکوهی مرا بسیار تحت تأثیر قرار داد، اما تا به آن حد نبود که مرا دلبسته خویش کند. در پذیرفتن ایده‌ها و شخصیت‌های ناآشنا، گاهی ناشیانه مقاومت می‌کردم. روحیه تُرد و شکننده‌ای داشتم و هنوز به اندازه کافی پرورش نیافته بودم. باید اعتراف کنم که در آن سالها، من نه آسان‌جو، بلکه در پذیرش دیگری خام و سخت‌گیر^۱ بودم. به جای امیدواری به فروغ فردا، مدام به سیاهی‌ها لعنت می‌فرستادم. آن سوی درخشان چشمه خاموش، آهی بر لب فروخته خویش کاشته بودم و در کنار کوی بی‌حاصلی، افسرده از ظلمات نادانی و ناآگاهی، بر زمین چرکین نشسته بودم و هیچ چیز و هیچ کسی جز کتاب، سبب غلغله جوشش و پویش من نبود.

این خصیصه جوانی است که هر وقت در آسمان، تکه‌ای ابر سیاه مشاهده می‌کند، همه چیز را تیره و ظلمانی می‌پندارد و به جای افروختن شمعی، سنگ می‌اندازد به دل تاریکی. من نیز در آن ایام به میوه

۱. این جهان همچون درخت است ای کرام
 سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را
 ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
 زانکه در خامی، نشاید کاخ را
 چون پُخت و گشت شیرین لب‌گزان
 سست گیرد شاخ‌ها را بعد از آن
 (مثنوی مولانا)

نارسیده‌ای می‌ماندم که به شاخه، سخت چسبیده و با داوری‌های سخت‌گیرانه، همه را با یک چوب می‌راند. در آن زمان، ناشیانه یکی را به عرش می‌بردم و دیگری را با یک نگاه سطحی به فرش می‌نشاندم و هنوز راهی را طی نکرده، گز می‌کردم و عجولانه، به تحلیل رفتار دیگران می‌پرداختم. شاگرد خیره‌سر و مغروری را می‌ماندم که با بی‌استادی، جاهلانه جان باخته بود^۱ و به سختی می‌شد ریشه علف‌های هرزه‌ای را که پیرامونش ریشه دوانده، برگند تا رشد و نمو کند و با هر کسی آشنا نمود و هر مربی‌بی را بی‌چون و چرا به او تحمیل کرد.

هر آن نگران فاجعه‌ای دیگر بودم، نه امید رهایی و نه آرزوی گشایش. اگر کتابخانه دانشگاه نبود، می‌بایست جان به جان داده، تسلیم محیط پیرامون می‌شدم یا مجنونی می‌گشتم که جز نق زدن و آدای روشنفکری درآوردن چیزی نمی‌داند.

با این حال، آنقدر بدبین نبودم که در کارم گره افتد. حضور شکوهی و دیدن رفتارش مرا تا آن اندازه تکان داده بود که راهش را بجویم و از او روی برنگردانم. از این‌رو بی‌صبرانه در انتظار آغاز سال تحصیلی و شروع کلاس‌ها ماندم.

اکنون که به گذشته می‌نگرم و خاطرات خود را موشکافانه مرور می‌کنم، درمی‌یابم که از نخستین روزی که شکوهی را دیده‌ام تا اکنون که درباره او می‌نویسم، همواره کوشیده‌ام تا رفتار تربیتی او را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهم.

۱. کار بی‌استاد خواهی ساختن جاهلانه جان بخواهی باختن

(مثنوی، دفتر پنجم)

۲

درس اول طرحی از یک زندگی

یک هفته‌ای مانده بود به مهرماه و آغاز سال تحصیلی و می‌بایست برای دیدن کلاس درس شکوهی، سه هفته‌ای دندان روی جگر می‌گذاشتم. دانشجویان دو هفته نخست مهرماه، کلاس‌ها را تَق و لَق می‌دیدند و کمتر در کلاس حضور می‌یافتند.

قانون نانوشته‌ای نیز بین دانشجویان وجود داشت که هیچ دانشجویی نباید در هفته‌های نخست به بچه‌ها خیانت کرده! و در کلاس‌ها حضور یابد. اگر کسی از این قانون تخطی می‌کرد، سخت از سوی دیگران مورد شماتت قرار می‌گرفت. برخی از استادان نیز معمولاً با این قاعده آشنا بودند و از خدا خواسته در کلاس حضور نمی‌یافتند.

در آن ترم تحصیلی، دروس «اصول و مبانی آموزش و پرورش» و «روش‌ها و فنون تدریس» را با او داشتم. اگر حافظه‌ام خوب یاری کرده باشد، این دروس روزهای شنبه و دوشنبه برگزار می‌شد؛ یکی نخستین ساعت صبح و دیگری بعدازظهر روز دوشنبه.

برخلاف تمام دوران تحصیلم که همواره تلاش کرده بودم با هنجارهای همسالان و همکلاسی‌های خود همراه باشم، این‌بار دوست داشتم این قاعده را به هم بزنم و در هفته‌های نخست، در کلاس درس شکوهی حاضر شوم.

ہفتہ نخست مہرمہ و صبح روزِ شنبہ، مانند سربازی منضبط، راہی دانشکدہ شدم۔ در آن ایام تازہ دانشکدہ علوم انسانی از محیط‌های آموزشی استیجاری بہ شوکت‌آباد منتقل شدہ بود۔

شوکت‌آباد در پنج کیلومتری شہر بیرجند قرار داشت و برای رفتن بہ آنجا می‌بایست از سرویس‌های دانشگاہ استفادہ می‌کردیم۔ وقتی صبح زود بہ ایستگاہ دانشگاہ رسیدم، یکی از اتوبوس‌ها قصد عزیمت داشت۔ اتوبوس خالی بود و فقط فکر کنم در انتہای اتوبوس دو سہ نفری نشستہ بودند، وقتی سوار شدم اتوبوس حرکت کرد۔

با توجہ بہ تجربہ‌ام از دیگر استادان، تقریباً در دل اطمینان داشتم کہ کلاس شکوہی تشکیل نخواہد شد، اما اصلاً نگران شماتت‌های ہمکلاسی‌هایم نبودم۔ ترسی نداشتم از اینکہ یکی از آنها مرا ببیند و برای حضور در کلاس، سالوس و چاپلوس خطابم کند۔

وقتی اتوبوس بہ شوکت‌آباد رسید، هنوز نیم‌ساعتی بہ ساعت ہشت و شروع کلاس‌ها ماندہ بود۔ سریع بہ سمت دانشکدہ بہ راہ افتادم۔ هنوز چند قدمی از اتوبوس دور نشدہ بودم کہ برای کنجکاوی برگشتم و نگاہی بہ اندک مسافران اتوبوس انداختم۔

تعجب من در آن لحظہ توصیف‌ناپذیر است، بین زمین و آسمان ماندہ بودم۔ چشم‌هایم چہارتا شدہ بودند؛ بعد از من، دو دانشجو از اتوبوس پیادہ شدند و شکوہی آخرین مسافری بود کہ بہ آہستگی از اتوبوس پیادہ می‌شد۔ حیران و متعجب بہ او خیرہ ماندم۔

مثل چسبِ دوقلو بہ زمین چسبیدہ بودم۔ دیدن شکوہی در اتوبوس دانشجویان مانند بارشِ برفِ تابستانہ در کویرِ لوت، باورنکردنی بود۔ ہیچ گاہ پیشتر استادی را ندیدہ بودم کہ با اتوبوس دانشجویان رفت و آمد کند۔

از این رو با دیدن شکوہی بی‌اختیار بہ گوشہ‌ای خزیدم و از دور

نظاره‌گر شدم. از اینجا به بعد دیگر احساسات و اندیشه‌های متضادی بر من حاکم شد. با آنچه پیش از این دیده بودم فرق داشت. ندیده بودم استادی با چنین پشتوانه و جایگاه علمی و سیاسی مثل یک دانشجوی ساده در اتوبوس دانشجویان بنشیند.

نمی‌دانم آن لحظه‌ها را چگونه گذراندم. فقط یاد می‌آید که وقتی به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه‌ای به هشت مانده بود و من در کلاس درس شکوهی نشسته بودم. چند لحظه‌ای به ذهنم خطور کرد که در کلاس بمانم تا شکوهی بیاید و درسش را فقط با من آغاز کند، اما در آن لحظه فکرم درست و حسابی کار نمی‌کرد.

هنوز هم گاهی که در این موقعیت‌ها قرار می‌گیرم، واقعاً نمی‌دانم کدام عامل بیشتر مؤثر است: میل واقعی خودم یا همراهی با دیگران. در هر حال فکر می‌کنم برای اینکه قانون دانشجویان را پایمال خواسته‌های خود نکرده باشم، بی‌درنگ کلاس را ترک کردم و به کلاس روبه‌رویی گریختم تا از دور شاهد آمدنش باشم.

هنوز هم امیدوار بودم که مرادش از آمدن به دانشکده، چیز دیگری باشد. با خود می‌اندیشیدم حتماً آمده تا کارهای اداری‌اش را در دانشکده رتق و فتق کند. آخر چند بار دیگر هم او را در دفتر رئیس دانشکده یا هنگام گپ و گفت با مسئولان دانشکده دیده بودم. برای همین یک لحظه هم از کلاس، چشم برنمی‌داشتم.

حدود ساعت هشت بود که آب سردی پاشیده شد بر خیالات باطلم و شکوهی یکباره جلوی کلاس ظاهر شد. سالن دانشکده، سوت و کور بود. نگاهی به ساعتش انداخت، چهل ثانیه‌ای مانده بود به هشت، بی‌آنکه وارد کلاس شود همین حدود ثانیه در سالن دانشکده دوری زد. گمان کردم که حتماً به دفترش بازخواهد گشت، اما پس از حدود چهل ثانیه پرخیدن در سالن دانشکده برگشت و سر ساعت هشت، وارد کلاس شد.

هیچ دانشجویی در کلاس نبود. چرخ‌ی زد و آمد جلوی در کلاس و دیگر بار نگاهی به سالن انداخت. برای اینکه شناخته نشوم، رویم را به سوی دیگر برگرداندم. دوباره وارد کلاس شد و برای اینکه کاری کرده باشد، تخته‌پاک‌کن را برداشت و نوشته‌هایی را که از ترم گذشته بر روی تخته سیاه به یادگار مانده بود، پاک کرد.

پس از حدود سه و چهار دقیقه، کتاب‌هایش را برداشت و از کلاس خارج شد. او این کار را سه هفته دیگر هم برای درس‌هایی که با ایشان داشتیم، انجام داد. در این سه هفته او شش بار وارد کلاس‌های خالی شد و بعدها شنیدم که این کار را برای کلاس‌های دیگرش نیز انجام داده بود. هنگامی که کلاس‌های خالی از دانشجو را ترک می‌کرد، چهره‌ای آرام و بی‌تشویش داشت. کاغذ و دفترهایش را برمی‌داشت و نگاهی به سالن پُر از خالی دانشکده می‌انداخت، بعد برمی‌گشت برای اینکه همواره کاری کرده باشد، یادگاری‌های ترم گذشته را از روی تخته‌سیاه پاک می‌کرد و آنگاه سینه جلو می‌انداخت و بی‌آنکه در چهره‌اش نگرانی یا افسردگی ملاحظه شود، آهسته راه دفترش را پیش می‌گرفت و می‌رفت و به مطالعه می‌نشست. چندبار دورادور به دفتر کارش، سرک کشیدم و هربار او را بعد از ترک کلاس، پای درس و کتاب یافتم.

از آشنایی‌ام با شکوهی چند هفته‌ای بیش نگذشته بود، اما باید اعتراف کنم که خیلی تحت تأثیر شخصیت و رفتارش قرار گرفته بودم. در آن ایام با وجود تمام مطالعات و سیر و گذار در اندیشه‌های بزرگان، هنوز به شوره‌زاری می‌ماندم که از باران کافی برای پرورش و شکوفایی محروم مانده بود و مانند خاک‌های بی‌حاصل، محتاج دست‌کوزه‌گری توانمند بودم. محتاج کسی که بتواند همچون باران بهاری، ذهن و دلم را لبریز از اندیشه‌های تربیتی خویش نماید و همچون دستان کوزه‌گر،

اندیشه‌های ناهمگون، پراکنده و بعضاً متضادم را دربارهٔ تعلیم و تربیت سر و سامان دهد.^۱ از این‌رو میل شدیدی برای دیدن کلاس او احساس می‌کردم و برای بازگشت دانشجویان از تعطیلات خودخواسته، لحظه‌شماری می‌نمودم.

سرانجام هفته سوم مهرماه از راه رسید و کلاس درس شکوهی با حضور بیشتر دانشجویان آغاز شد. دقیقاً یادم نمی‌آید که درس «روش‌ها و فنون تدریس» بود یا «اصول و مبانی تعلیم و تربیت».

در بین همکلاسی‌هایم، من تقریباً کم‌سن و سال‌تر بودم. بیش از هشتاد درصد کلاس را معلمان و دبیران با تجربهٔ کشور تشکیل می‌دادند. بیشتر اعضای کلاس از فعالان دانشجویی در نهادهای فرهنگی، انجمن‌های اسلامی و کانون‌های قرآنی دانشگاه و برخی از این افراد، سخنگویان و نمایندگان دانشجویان دانشگاه بیرجند بودند.

پیش از شروع کلاس، دانشجویان دربارهٔ اسم و کارنامهٔ علمی او سخن می‌گفتند. یکی می‌گفت: «این آقا را اگر خوب بود، همان دانشگاه تهران نگه می‌داشتند». دیگری می‌گفت: «شنیدم تبعید شده بیرجند». حسن مؤذنی که از دانشجویان بسیار فعال و رئیس انجمن اسلامی دانشگاه بود، می‌گفت: «فکر کنم کلاس خوبی باشد، هر چه باشد وزیر بوده و می‌شود در کلاس حسابی باهاش راجع به وضعیت فعلی تعلیم و تربیت بحث کرد».

روز شنبه، ساعت هشت صبح، شکوهی، بی‌هیچ تأخیری، وارد کلاس شد. چند قدمی در کلاس راه رفت و برگشت. رفتارش به‌گونه‌ای بود که

۱. آفرین بر عشق پاک اوستاد صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر

کسی که با هنر تئاتر آشنا باشد، فکر می‌کند که هنرپیشه‌ای بر روی صحنه تئاتر قدم می‌زند. یکی از دانشجویان، پیچ‌کنان به دوستش گفت: «این پیرمرد چرا در کلاس قدم می‌زند، نمی‌خواهد درس را شروع کند؟» شکوهی پس از چند ثانیه‌ای قدم زدن، وسط کلاس ایستاد و چشم در چشم دانشجویان انداخت و بی‌آنکه از نیامدن دانشجویان در چند جلسه اول، شکایتی کند، گفت:

«من خانه‌ام در خیابان توحید است. صبح‌ها کمی زود بیدار می‌شوم و برای رسیدن به اتوبوس‌های شوکت‌آباد نیم‌ساعتی پیاده‌روی می‌کنم، بعد هم سوار اتوبوس می‌شوم و به اینجا می‌آیم. من سه هفته آمدم، اما شما تشریف نداشتید».

سپس برخلاف شیوه معمول کلاس‌های آموزشی که مربیان درس خود را با ارائه اهداف، محتوا و مواد درسی و قوانین و مقررات حاکم بر کلاس، نحوه کلاس‌داری و شیوه نمره دادن و بایدها و نبایدهای کلاس شروع می‌کنند، شکوهی در نخستین جلسه کلاس، تار و پودهای قصه زندگی‌اش را تعریف کرد.

مانند پرده اول نمایش، شکوهی درس اول را با داستان زندگی خود آغاز کرد و به پایان رساند. او تمام راهی را که در هفتاد سال زندگی و پنجاه سال معلمی پیموده بود، در جلسه اول از برابر دیدگان دانشجویان گذراند.

من بیش از شش‌بار این نمایش را در هفته نخست و در کلاس‌های مختلف او مشاهده کردم. از ۶ سالگی با هنر سینما، اُنس و الفتِ خاصی داشتم، از آن موقعی که پدر در جلوی درب سینما «یخ در بهشت» می‌فروخت، فیلم دیدن، نخستین تفریح زندگی‌ام محسوب می‌شد. هر هفته چندین بار به سینما می‌رفتم و تا ۱۴ یا شاید هم ۱۵ سالگی،

فیلم‌هایی که دوست داشتم، دو سه بار می‌دیدم، اما از ۱۵ سالگی به بعد، دیگر نتوانستم یک فیلم را دو بار ببینم، حتی بهترین‌شان را. اما این بار فقط در یک هفته، من بیش از شش بار در جلسه نخست کلاس‌های شکوهی، شرکت کردم و هربار نیز حظ و بهره‌ای که از درس شکوهی می‌بردم، افزون‌تر می‌شد.

وقتی هم که می‌دید دانشجوی مشتاقی، به‌طور مستمع آزاد در دیگر کلاس‌هایش شرکت می‌کند، سعی می‌کرد تا سناریو و محتوای قصه خویش را با تغییراتی همراه سازد و همین تغییرات سبب شد که بتوانم سیر زندگی‌اش را به‌خوبی دریابم.

شکوهی در جلسه اول، سنگ بنای اندیشه‌های تربیتی‌اش را با تشریح زندگی خود پی‌ریخت. نخست از تربیت کودکی خویش آغاز کرد و ما را بُرد به روستای خوسف^۱ از توابع بیرجند، جایی که در سال ۱۳۰۵ به دنیا آمده بود. وقتی به خوسف اشاره کرد، برای اینکه ذهن ما را با این قریه آشنا کند، یادى کرد از مقبره مولانا محمد حسام قُهستانی (۷۸۱ تا ۸۷۳ هـ.ق) از شعرای شیعه قرن نهم هجری؛ شاعری که در زندگی‌اش تأثیر زیادی گذاشته بود.

کودکی را در روستای خوسف و در خانواده‌ای متوسط پرورش یافته بود. پدر با خیاطی، نان‌آور خانه بوده و مادر هر روز به کارهای خانه مشغول بوده است:

مادرم بسیار بر من تأثیر گذاشت. وقتی بر سر سفره می‌نشستیم، از

۱. اکنون خوسف شهری است در خراسان جنوبی که در ۳۶ کیلومتری غرب بیرجند و در حاشیه کویر قرار گرفته و دارای آثار تاریخی و مناطق گردشگری زیبایی است، آرامگاه ابن حسام خوسفی، مسجد جامع خوسف، روستای خور و خانه تاجور از زیباترین بناهای تاریخی دیار گل‌های نرگس هستند.

برادرِ من می‌خواست تا آب بیاورد. او نیز می‌گفت غلام‌حسین تو بلند شو، من هم حواله می‌کردم به دیگری. مادرِ من که ما را این‌گونه آشفته می‌دید، آهنگِ برخاستن می‌کرد، در آن موقع همه ما برمی‌خاستیم و می‌دویدیم. آغوشِ مادر، دنیایِ عاطفه است. ژان ژاک روسو می‌گوید: در دامنِ مادر است که فردِ محبت و عشق را می‌آموزد.

چون از مادر سخن گفت، بغض کرد و به پنجره کلاس خیره شد. سپس شعری را از ایرج میرزا خواند و هنگامی که به بیت پایانی رسید، چشمانش بارانی شد. این شعر را آنقدر زیبا و با احساس خواند که همان روز من آن را بیش از ده بار در دل زمزمه کردم.

داد معشوقه به عاشق پیغام	که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بیندم از دور کند	چهره پرچین و جبین پر آرنج
با نگاه غضب‌آلوده زند	بر دل نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند	همچو سنگ از دهن قلماسنگ
مادر سنگ‌دلت تا زنده است	شهد در کام من و توست شرنج
نشوم یکدل و یکرنگ تو را	تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی به وصالم برسی	باید این ساعت بی‌خوف و درنگ
روی و سینه تنگش بدری	دل برون آری از آن سینه تنگ
گرم و خونین به منش باز آری	تا برد ز آینه قلبم زنگ
عاشق بی‌خرد ناهنجار	نه بل آن فاسق بی‌عصمت و ننگ
حرمت مادری از یاد ببرد	خیره از باد و دیوانه ز بنگ
رفت و مادر را افکند به خاک	سینه بدرید و دل آورد به چنگ
قصد سرمنزل معشوقه نمود	دل مادر به کفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در به زمین	و اندکی سوده شد او را آرنج

وان دل گرم که جان داشت هنوز	اوفتاد از کف آن بی‌فرهنگ
از زمین باز چو برخاست نمود	پی برداشتن دل آهنگ
دید کز آن دل آغشته به خون	آید آهسته برون این آهنگ:
آه دست پسرم یافت خراش	آخ پای پسرم خورد به سنگ

در دوران کودکی، مادر سبب آشنایی او با دو بزرگ شده بود: نخست شاعر خوسف و دیگری درویشی پیر، معتکف در آرامگاه شاعر که اهالی روستا وی را «یاهو» می‌نامیدند:

انس و الفتم با ابن حسام را در دوران کودکی از مادر آموختم. مادرم در پایان هر نماز برای شادی روح او دعا می‌کرد. هر روز که از کارهای خانه فارغ می‌شد، دستم را می‌گرفت و از راه با صفایی به مقبره ابن حسام می‌برد. رفت و آمد من ساعتی طول می‌کشید. مقبره ابن حسام بر بلندای تپه‌ای قرار داشت که پیرامونش را باغ‌های وسیعی احاطه کرده بودند. در کنار آرامگاه مولانا ابن حسام و آن پیر زنده‌دل، روحم هر روز تازه می‌شد. من از این ساعت شبانه‌روز بیشتر از بقیه ساعات لذت می‌بردم. بعدها همین امر باعث شد که شیفته شاعر خوسف شوم و پایان‌نامه دوره کارشناسی‌ام را با استاد ذبیح‌الله صفا در خصوص او بنویسم. به یاری استاد صفا و استاد جلال‌الدین همایی، دیوان ابن حسام را که اشعاری است در ذکر فضیلت‌های اهل عصمت و طهارت^(ع) تصحیح کردم. آن را با خط خودم نوشتم. پایان‌نامه‌ای که اگر امروز می‌نوشتم، می‌بایست به من درجه دکتری می‌دادند، چرا که پایان‌نامه‌های دکتری فعلی ما چنگی به دل نمی‌زند. دانشجویان ما پژوهش می‌کنند، بی‌آنکه لذتی از آن ببرند، جست‌وجو می‌کنند، بی‌آنکه با آن زندگی کنند. من با ابن حسام زیسته‌ام، پایان‌نامه کارشناسی‌ام، ثمره همنشینی کودکانه و احساس عمیق و چندین‌ساله من با شاعر بزرگ خوسف بود.

دوران کودکی را در دامن پرمهر مادر و در چشم‌اندازهای زیبای خوسف می‌گذرانند. در سال ۱۳۱۱^۱ وارد دبستان علامه می‌شود. در ۱۳۱۵ تحصیلات ابتدایی را به پایان می‌برد، اما به دلیل مشکلات مالی به مدت یک سال و سه ماه از تحصیل فاصله می‌گیرد:

آقا سیدرضا هاشمی تنها معلم مدرسه خوسف بود. همیشه دوست داشتم مثل آقا سیدرضا، معلم بشوم. بعد از اینکه از کلاس چهارم دبستان در یازده سالگی، فارغ التحصیل شدم! برای یک سال و اندی نمی‌دانستم چه کار کنم، مرتب می‌رفتم به مدرسه و در همان فضا می‌گشتم یا در کلاس‌ها می‌نشستم، چون مثل بقیه بچه‌ها بازی نمی‌کردم. اصلاً بازی کردن بلد نبودم! از یازده سالگی گاهی به طور غیررسمی به عنوان همکاری با آقا سیدرضا هاشمی، مدیر و معلم دبستان ابن‌حسام، به تدریس می‌پرداختم. در سال ۱۳۱۶ پدر تصمیم می‌گیرد با نداری بستیزد و پسرش را از آموختن برای بهتر زیستن محروم نسازد. از این رو به هر زحمتی که شده، دست غلامحسین را می‌گیرد و سوار بر الاغ او را به سوی شهر بیرجند می‌برد تا پسرش به مدرسه برود. در نیمه راه که شب فرا می‌رسد، غلامحسین برای اولین بار چراغ برق و روشنایی حاصل از آن را می‌بیند. روز بعد به شهر بیرجند می‌رسند و پدر اتفاقی برایش اجاره می‌کند و او چند وقتی از محیط آرام و دل‌انگیز روستا دور می‌شود.

در خرداد ۱۳۲۳ مدرک دیپلم را از دانشسرای مقدماتی با معدل ۱۰ دریافت می‌کند. پس از مدتی تدریس در روستاهای خوسف و گل، در سال ۱۳۲۸ به خدمت نظام وظیفه اعزام می‌شود. پس از بازگشت در سال ۱۳۳۳ با استفاده از سهمیه معلمان شهرستانی دارای دیپلم کامل، در رشته

۱. در برخی موارد، برای اینکه در ذکر بعضی از تاریخ‌ها و رویدادهای زندگی شکوهی دچار اشتباه نشوم، کوشیده‌ام تا از مجموع مصاحبه‌های ایشان نیز بهره ببرم.

ادبیات فارسی در دانشسرای عالی، تحصیل خود را آغاز می‌کند و از محضر استادان بزرگ زبان فارسی چون ذبیح‌الله صفا، جلال‌الدین همایی و بدیع‌الزمان فروزانفر بهره‌ها می‌برد. در همان دوران دانشجویی با خانم صغری سره ازدواج می‌کند.

دو سال بعد با رتبه ممتاز، فارغ‌التحصیل می‌شود. پس از مدتی تدریس و نیز پس از شاگرد اولی و بورس تحصیلی دانشجویان ممتاز، در سال ۱۳۳۶ به ژنو (سوئیس) اعزام می‌شود و در آنجا فرصتِ درکِ محضر استادانی همچون ژان پیاژه و روتران برایش فراهم می‌آید: در دانشکده علوم تربیتی ژنو، دانشجوی ژان پیاژه بودم. او در آن زمان در دوران سالخوردگی بود و حدود ۶۵ سال داشت. با اینکه آفتاب عمرش رو به شامگاه بود، با این حال بسیار تر و تازه می‌نمود.

روزی که برای نخستین بار در درسش شرکت کردم، همه کلاس پُر شده بود، بعضی از دانشجویان در راهروها نشسته بودند، من هم جایی برای خود پیدا کردم و نشستم، رو به بغل دستی خود کردم، گمان می‌بردم باید دانشجوی لیسانس باشد، گفتم: چه می‌خوانی و در چه مقطعی هستی؟ گفت: دکتری روان‌شناسی دارم. در کلاس او دانشجویان و استادانی در سطوح مختلف شرکت داشتند. او فراتر از کتاب‌هایش درس می‌داد و معتقد بود درسی که در دانشگاه می‌دهند، الزاماً نباید در کتاب‌ها باشد، وگرنه همان کتاب را می‌خوانی و نیاز به حضور در کلاس نیست. پرکار و سخت‌کوش بود؛ رئیس دانشکده و عهده‌دار یک مؤسسه روان‌شناسی ژنتیک هم بود. ضمن اینکه درس می‌داد، برگه‌های دانشجویان را هم امضا می‌کرد. با دوچرخه می‌رفت به فرودگاه، سوار هواپیما می‌شد و به پاریس می‌رفت، درسش را می‌داد و برمی‌گشت، سوار دوچرخه‌اش می‌شد و می‌آمد به دانشکده. می‌گفت فرصت تحرک

و ورزش کردن ندارم، همین که بین راه فرودگاه و دانشکده دوچرخه سواری کنم غنیمت است.

خیلی هم ساده زیست بود. یکبار که رفته بود سازمان ملل تا سخنرانی کند، نگهبان جلویش را گرفته بود و اجازه نداده بود تا وارد شود. دربان سازمان ملل گفته بود که جلسه سخنرانی ژان پیاژه است، شما چه کار دارید اینجا؟! عرض کرده بود من پیاژه/م.

شکوهی تا سال ۱۳۴۱ که به ایران باز می‌گردد، مدرک‌های دیپلم مقدماتی، دیپلم علوم تربیتی، لیسانس و نیز دیپلم راهنمایی شغلی را دریافت می‌نماید. مدتی بعد نیز از انستیتوی ژان ژاک روسو به دریافت دکترای تعلیم و تربیت، نایل می‌آید. او پس از اتمام تحصیلات در سال ۱۳۴۱ و درک استادان بزرگی چون پیاژه به ایران برمی‌گردد و خود را به اداره‌ی فرهنگ معرفی می‌کند. به ایشان می‌گویند باید بروید بیرجند:

چهارماه بیکار بودم تا عاقبت رفتم پیش آقای دکتر صدیق^۱ و گفتم

۱. عیسی صدیق در سال ۱۲۷۳ خورشیدی در تهران متولد شد. در سال ۱۲۹۷ دوره دانشسرای ورسای را به پایان رساند و از دانشگاه پاریس، دانشنامه لیسانس در رشته ریاضی گرفت. چندی نیز در دانشگاه کمبریج به عنوان دستیار پروفیسور ادوارد براون به مطالعه و تدریس زبان فارسی پرداخت. در سال ۱۲۹۷ به ایران مراجعت کرد و به سمت بازرس مدارس منصوب شد. چندی نیز رئیس فرهنگ گیلان، رئیس تعلیمات عالی، معلم در مدرسه حقوق، دارالفنون و دارالمعلمین مرکزی، رئیس دفتر وزارت فواید عامه، نماینده ایران در مجمع بین‌المللی آموزش و پرورش در ژنو و رئیس دفتر وزارت عدلیه بود. در سال ۱۳۰۹ بنا به دعوت دانشگاه کلمبیا برای مطالعه و تحقیق به آمریکا رفت و موفق به اخذ درجه دکتری در فلسفه از آن دانشگاه شد. همزمان با تحصیل در دانشگاه کلمبیا، بنا به درخواست عبدالحسین تیمورتاش، وزیر دربار پهلوی، اقدام به تهیه و تنظیم طرح تأسیس دانشگاه تهران کرد. هم او بود که برای اولین بار واژه دانشگاه را به جای دارالفنون به کار برد.

من از سوئیس دکترا گرفته‌ام و برگشته‌ام ایران. به من می‌گویند برو بیرجند. من حرفی ندارم، ولی این دولت بیت‌المال را خرج تحصیل نکرده که باز مرا به بیرجند بفرستد. دکتر صدیق گفت: موضوع رساله‌ات چه بود؟ گفتم: «مفهوم رابطه در ریاضیات». گفت: چقدر کوچک گرفتی؟ اگر می‌گفتم دو عمل اصلی ریاضی، حتماً می‌گفت که این دکترا ارزش ندارد! ما همیشه به ظاهر و بزرگی همه چیز توجه کرده‌ایم، نه به کیفیت. یک دانشجوی یونانی را دیدم که چهار عمل اصلی را مطالعه کرده بود و استادش به او گفت: تو موضوع را خیلی بزرگ گرفته‌ای، چهار عمل اصلی را که نمی‌شود یکجا مطالعه کرد، باید موضوع را محدود کنی تا جواب قطعی بگیری. در این مملکت همیشه ظاهر بر باطن چربیده است.

سرانجام با سفارش صدیق، شکوهی در وزارت فرهنگ آن زمان در دفتر مطالعات تربیتی، که بعد به اداره کل مطالعات و برنامه‌ها تغییر نام یافت، مشغول به کار می‌شود و در دانشکده علوم تربیتی دانشگاه تهران، تربیت معلم و رامین و دانشگاه فردوسی مشهد تدریس در حوزه‌های علوم تربیتی را آغاز می‌کند.

در سال ۱۳۴۵ با عنوان استادیار به دانشکده علوم تربیتی دانشگاه تهران منتقل می‌شود، جایی که علاوه بر ۲۷ سال تدریس موفق و سازنده، سالهایی را به کارهای اجرایی از جمله مدیریت گروه و ریاست دانشکده علوم تربیتی می‌پردازد.

پس از انقلاب نخستین وزیر آموزش و پرورش می‌شود، اما وزارت او مدت زیادی دوام نمی‌آورد. البته خود نیز هرگز آرزوی سمت و ریاست را نداشته و یک‌بار هم که تقدیر او را به کار وزارت می‌کشاند، ۶ ماه بعد رهایش می‌کند و باز می‌گردد به کلاس درس:

تقدیر هم ما را تا وزارت کشاند، اما انگار جای ما آنجا نبود، دوباره

برگشتم به کلاس درس. اکنون ۵۲ سال است که معلم هستم و از معلمی خویش خرسند. همواره دوست داشتم در همین محیط زندگی کنم و بمیرم.

پس از استعفا از وزارت، در کنار تدریس دانشگاهی، ریاست شورای عالی آموزش و پرورش را برای یک دوره چهارساله بر عهده می‌گیرد. شکوهی به‌همین منوال، داستان زندگی‌اش را با خاطرات شیرین و دلپذیر می‌آراست.^۱ در هر بخش از خاطرات زندگی او همواره یک یا چند نکته عمیق تربیتی وجود داشت که اندیشه و میل دانشجو را به‌غلیان وامی‌داشت.

او طرح زندگی‌اش را مانند «طرح یک درس» ارائه می‌داد و دانشجو را وارد لذت رویارویی با واقعیت‌های تربیتی و مکاشفه حسی و ذهنی می‌نمود. دانشجو نیز در این مکاشفه لذت‌بخش که همواره با خاطره، نمایش و هنر بازیگری شکوهی عجین بود، سرگرم می‌شد، به‌گونه‌ای که گذر ساعت را احساس نمی‌کرد.

تعلیم و تربیت را با زندگی آموخته بود. همچون کسانی نبود که عمری را پای چراغ به خواندن و نوشتن کتاب‌ها می‌گذرانند و خود چراغ را مطالعه نمی‌کنند. او بیش از آنکه کتاب خوانده باشد، زندگی خود و پیرامون را و هر آنچه که در کنار پدر و مادر، شاگردان و استادان دوران تحصیلاتش در ایران و خارج از کشور دیده یا تجربه کرده بود، با عمل تعلیم و تربیت درهم آمیخته بود.

ارائه طرح زندگی، باعث نزدیکی و ارتباط بیشتر دانشجویان با او شد. در دانشگاه بیرجند مانند اکثر مراکز آموزش عالی کشور، عرضه علم

۱. درباره آموزش بر مبنای خاطره که یکی از ویژگی‌های عمده تدریس شکوهی است در قسمت‌های بعدی این مجموعه به تفصیل سخن خواهم گفت.

و شیوه آموزش، با زندگی و هستی دانشجو بیگانه بود. دانشجویان هر ترم با چند استاد درس می‌گذرانند و پس از پایان کلاس‌ها، جز نام، چیزی از آنها در خاطرشان نمی‌ماند.

علم و آموزش با دردها، تمایلات و زندگی دانشجویان همساز نبود. استادان مجموعه‌ای از دانش را بدون توجه به نیاز واقعی دانشجویان ارائه می‌کردند و انتظار داشتند که آنها طوطی‌وار مطالب آموخته‌شده را پس دهند.

با تمام توجهی که برخی از استادان جوان در درگیر کردن دانشجویان با موضوعات پژوهشی می‌نمودند، شیوه‌های آموزش در میان اکثر استادان دانشگاه، فرصت‌ها را برای برقراری ارتباط بین زندگی و موضوع‌های مورد مطالعه به حداقل می‌رساند و اشتیاق و انگیزه دانشجویان را به یادگیری می‌خشکاند.

از دانش‌آموختگان ما فقط می‌خواستند تا انبوهی از اطلاعات را در حافظه خود جای دهند. به آنها یاد می‌دادند که فقط برای مدت بسیار محدودی، مطالب خوانده‌شده را به‌خاطر بسپارند، شیوه‌های تهوع‌آور امتحان پس دادن و تست زدن را فرا گیرند و درنهایت می‌آموختند که چگونه کتاب‌های حجیم و درشت خود را خمیر کنند و پس از مدتی آنچه را که خوانده‌اند به باد فراموشی بسپارند.

دانشجویانی که با هزاران شوق، امید و عشق وارد دانشگاه شده بودند، هر روز نسبت به علم و دانش کم‌علاقه می‌شدند. شیوه حفظ، به یادسپاری و امتحان پس دادن سبب می‌شد تا دانشجو از کتاب و کلاس دوری گزیند، و حتی گاهی نسبت به آنها تنفر ایجاد شود.

هر یک از دانشجویان به نحوی بی‌علاقگی خود را به دانشگاه نشان می‌دادند. بسیاری از آنها برای گذراندن واحدهای دانشگاه فقط شب

امتحان، درس می‌خواندند، گروهی دیگر نیز که تعدادشان معمولاً اندک بود، به جای مطالعه دروس دانشگاهی، رمان و داستان می‌خواندند، یا به یک رشته هنری یا ورزشی رو می‌آوردند و برخی دیگر با بی‌توجهی و حتی تنفر، احساس خود را به کلاس و درس نشان می‌دادند.

یک دانشجوی دبیری در میان ما بود که به علت شیوۀ نامناسب آموزش دانشگاهی کاملاً از درس بیزار شده بود. شب امتحان که می‌رسید، روی یک صندلی می‌نشست، سطل زباله اتاق را کنارش می‌گذاشت و شروع می‌کرد به مطالعه و حفظ مطالب درسی. پس از آنکه هر صفحه کتاب را به‌خوبی به حافظه می‌سپرد، برگه را با عصبانیت و تنفر پاره می‌کرد و داخل سطل زباله می‌انداخت، سپس می‌رفت سراغ برگه‌ای دیگر. تا پاسی از شب، آشغال‌دانی را با برگه‌های میچاله شده پُر می‌کرد. گاهی هم اتفاق می‌افتاد که نکته‌ای را فراموش کرده، شروع به گشتن میچاله‌ها می‌نمود و کل زباله‌ها را فرش اتاق می‌کرد.

طرح زندگی شکوهی و هماهنگی آن با هستی و واقعیت‌های زندگی، سبب کنجکاوی او شده بود. چند روز پس از شروع کلاس‌ها به سراغم آمد و از من خواست کمی درباره شکوهی و آثارش به او اطلاعات بدهم.

طرح زندگی شکوهی که در جلسه‌های نخست کلاس او آغاز شده بود و هر هفته نیز گسترش می‌یافت، برای دانشجویان حکم یک واقعه داشت و مانند اتفاقی تأثیرگذار و حادثه‌ای ماندگار بود.

«طرح زندگی» و کلاس‌های شکوهی همچون خبر داغ، دهان به دهان بین همه دانشجویان دانشگاه پیچید و خیلی زود بسیاری از دانشجویان را شیفته کلاس‌هایش کرد.

کلاس‌های شکوهی و ارائه طرح زندگی‌اش، همچون طرحی

رهایی بخش، شور و اشتیاق زیادی بین دانشجویان ایجاد کرد. تجربه خودشکفتگی، طرح زندگی و فراز و نشیب‌ها مختلف آن برای دانشجویان، حامل درس بزرگی بود. به آنها می‌آموخت که امکان تغییر وضعیتی که گرفتار آن شده‌اند، همواره وجود دارد.

در میان طرفدارانش، تعداد بی‌شماری از دانشجویان ریاضی، فیزیک، شیمی، زمین‌شناسی و دیگر رشته‌های فنی بودند که دوست داشتند در کلاس‌هایش حضور یابند.

مسئولان فرهنگ‌دوست شهرستان بیرجند نیز شکوهی را همچون گلی معطر، در کنار خود نشانند و در حق او تفقدهای زیادی نمودند و از اینکه تقدیر، همشهری فرهیخته‌شان را از پایتخت به زادگاه خویش کشانده، بسیار خوشنود بودند. آنها در هر فرصتی با برگزاری سخنرانی و جلسات مختلف می‌کوشیدند تا بیشترین بهره را از حضور او در شهرستان ببرند.

طرح زندگی او نمونه‌ای کامل از آموزش مبتنی بر خودشکفتگی بود. در آموزش مبتنی بر خودشکفتگی، مربی فقط خود را عرضه می‌کند، شخصیت خود را چنانکه هست به فراگیر می‌نمایاند و می‌کوشد تا تجربه‌های زندگی‌اش را در کلاس ارائه دهد. در چنین آموزشی البته مربی سعی نمی‌کند شخصیت و تجربه‌های خود را برتر از فراگیران بداند و خود را به آنها تحمیل کند.

مربی در آموزش مبتنی بر خودشکفتگی، فقط تجربه‌ای است از میان هزاران تجربه دیگر. او می‌کوشد بر پایه تجربه‌های زندگی شخصی خود به تعلیم فراگیران مبادرت ورزد. وقتی مربی بدین طریق خود را عرضه نماید، فراگیران مسئول هستند تا از آن میان به انتخاب و یادگیری بهترین‌ها دست یازند.

در آموزش مبتنی بر خودشکفتگی، مهم آن نیست که مربی چه می‌گوید، بلکه مهم آن است که چگونه زیسته است و چگونه اندیشه‌هایش در عمل تبلور یافته است. او هر چقدر زمان می‌گذرد، در ذهن و دل فراگیران مانا تر و زنده تر می‌شود.

فراگیر با گوش دادن به مربی‌یی که فقط خوب سخن می‌گوید، اندیشیدن و انسانیت را نمی‌آموزد، بلکه از کسی یاد می‌گیرد که نیک زیسته باشد.

تجربه نشان داده است که سالها پس از اتمام تحصیلات افراد فقط حضور، نگاه و کردار معلمان خود را در زندگی به یاد می‌آورند و محتوای درس و بحث همواره فراموش می‌شود.

۳

هنر تدریس

در دو سال آخرِ کارشناسی، درس‌های «فلسفه تعلیم و تربیت»، «اصول و مبانی آموزش و پرورش»، «آموزش و پرورش ابتدایی و متوسطه» و «روش‌ها و فنون تدریس» را با شکوهی گذراندم. در کنار دروس تخصصی، در بیشتر سخنرانی‌ها و کلاس‌هایش شرکت می‌کردم. او در این دروس، کتاب‌هایی را که خود ترجمه کرده یا نوشته بود، تدریس می‌کرد. شکوهی در آموزش این دروس از کتابهای «اصول و مبانی آموزش و پرورش» و «تعلیم و تربیت و مراحل آن» که نویسنده آنها بود و ترجمه‌های همچون «مربیان بزرگ» نوشته ژان شاتو و «تعلیم و تربیت» از کانت و نیز جزوه درسی چاپ‌نشده‌ای با عنوان «روش‌ها و فنون تدریس» استفاده می‌کرد. مهمترین ویژگی کلاس او نظم و برقراری آرامش بود. برای وقت

حرمت بسیار قایل بود^۱. دانشجویان ساعت خود را با ورود او به کلاس تنظیم می‌کردند. هیچ‌گاه یک دقیقه دیر وارد کلاس نمی‌شد و یک دقیقه هم زود خارج نمی‌گردید، با این حال اگر یک ساعت بعد از شروع کلاس، وارد می‌شدی، به احترامت از تدریس دست برمی‌داشت، تا در جایث بنشین. اینقدر این لحظه بر تو سخت می‌گذشت که نمی‌خواستی دیر بیایی. با کفش‌های واکس‌زده، لباس‌های اتو کشیده، شیک، تمیز و مرتب در کلاس حضور می‌یافت. سر وقت نیز کلاس‌هایش را تمام می‌کرد. به حضور و غیاب دانشجویان مقید بود و این کار را در سه دقیقه آخر کلاس انجام می‌داد.

من در چهار درس سه واحدی، شاگرد مستقیم او بودم و در بیشتر کلاس‌هایی که او در دانشگاه بیرجند برگزار می‌کرد، به‌طور مستمع آزاد شرکت می‌نمودم. او هیچ‌گاه در این کلاس‌ها غیبت نکرد و حتی زمانی که مسئولان دانشگاه به دلیل مراسم یا سخنرانی‌های مختلف، کلاس‌ها را

۱. خدایار ابیلی، جایی درباره وقت‌شناسی شکوهی، خاطره‌ای نقل می‌کند که بیان آن خالی از لطف نیست: «محل سکونت ما با شکوهی در یک منطقه از تهران بود. در آن زمان شکوهی با استفاده از اتوبوس یا تاکسی به دانشکده می‌آمد. روزی به نزد ایشان رفتم و گفتم: استاد مسیر شما که با بنده یکی است، اجازه بدهید صبح‌ها با هم به دانشکده بیاییم. قبول کردند و ما مدتی با همراهی ایشان به دانشکده می‌آمدیم. من از این فرصت استفاده می‌کردم و در بین راه از محضرش بهره می‌بردم. تا اینکه دیدم دیگر شکوهی سر قرار نمی‌ایستد. نگران شدم و بعد از چند روز به نزدشان رفتم. عرض کردم استاد، چند وقتی است که سرقرار نیستید، نکند خدای ناکرده از ما دلخور هستید یا حرف نامناسبی از ما شنیده‌اید؟ خنده‌ای کرد و گفت: فلانی، راستش با اتوبوس خط واحد که می‌خواستم بیایم، یک ساعتی زودتر از خانه بیرون می‌زدم و سر وقت به دانشکده می‌رسیدم، اما چند وقتی که با وسیله نقلیه شما می‌آیم، دیر به کلاس می‌رسم، اگر اجازه بدهید ما با همان اتوبوس‌های شرکت واحد بیاییم».

تق‌لوق می‌کردند و گاهی هم به تعطیلی می‌کشاندند، کلاس‌های او هیچ‌گاه تعطیل نشد.

پس از ورود به کلاس، جزوه یا کتاب‌هایی را که همراه داشت بر روی میز خویش می‌گذاشت. سپس تخته‌پاک‌کن را برمی‌داشت و نوشته‌های تخته‌سیاه را پاک می‌کرد. تمیز کردن مطالب تخته‌سیاه، کار همیشگی او بود. این کار را همواره با آرامش و خونسردی خاصی انجام می‌داد.

مثل خیلی از معلم‌ها سعی نمی‌کرد دانشجویان را نصیحت کند یا به همکاران خویش خرده بگیرد که پیش از خروج از کلاس، باید چیزی را که بر روی تخته نوشته‌اید پاک کنید. تخته پاک‌کن را بر می‌داشت و آهسته و آرام مطالب پراکنده و نوشته‌های استادان دیگر را از جلوی دیدگان دانشجویان پاک می‌کرد.

من معمولاً در ردیف جلوی کلاس می‌نشستم. چندبار به هنگام پاک کردن نوشته‌های تخته‌سیاه، شنیدم که زیرلب گفت: خدا را شکر. در آن زمان هرچه اندیشیدم که چرا خدا را شکر می‌کند، چیزی نفهمیدم. اکنون به‌گمانم باید بدانم که چرا در آن لحظه شکرگزار بود. به نظرم با ذکر این جمله می‌خواست از خشم و ناراحتی خویش به خاطر سهل‌انگاری دیگران بکاهد.

البته یک دلیل دیگر هم می‌توانست داشته باشد؛ به درگاه خدا شکرگزاری می‌کرد که خداوند این فهم را به او داده که تخته‌ای را که خود سیاه کرده است، خود نیز باید پاک کند.

پس از مرتب کردن اوضاع کلاس، چندثانیه در کلاس قدم می‌زد و نگاهی را بین دانشجویان می‌چرخاند. سپس می‌آمد وسط کلاس می‌ایستاد و لب به سخن می‌گشود و مطالب درسی را طرح می‌کرد.

ایده‌های خود را نظام‌مند ارائه می‌داد. دانشجو را بر بالِ اندیشه‌های خود می‌نشانَد و بر دالانِ تاریکِ دانشِ تعلیم و تربیت، گام به گام نور می‌افکند.

هر کدام از درس‌هایش را از نقطه‌ای شروع می‌کرد که در هفته گذشته به پایان برده بود. برای نزدیک شدنِ ذهنِ دانشجویان با مطالب گذشته، همواره ده دقیقه‌ای را به ارائهٔ نظام‌یافتهٔ مطالب پیشین می‌پرداخت. سپس مطالب جدید را در فضا و آرامش خاصی آغاز می‌کرد.

برای ارائهٔ مطالب خود، طرحِ درس داشت و همهٔ آنچه را که می‌خواست بگوید، بر روی برگه‌های مقوایی (کوچکتر از قطعِ رقعی) با خط خوش و زیبایی نوشته بود.

گاهی آگاهانه طوری یادداشت‌های مقوایی را در دست می‌گرفت که دانشجویان شکل و شمایل طرح درس او را ببینند. به گمانم می‌خواست، معلمان آینده را از نوع کارش آگاه سازد.

اولین بار که طرح درسش را دیدم، حساسی نگران شدم. پیش از این، مریان زیادی را تجربه کرده بودم که از انواع و اقسام طرح درس استفاده می‌کردند، اما در کارشان موفق نبودند.

طرح درس به عنوان یک نماد از رویکرد رفتارگرایی در روان‌شناسی تربیتی، برخی از مریان را به اشتباه می‌انداخت و با تقسیم و تکه‌تکه کردن مادهٔ درسی و سازماندهی خشک مطالب، قدرت تفکر و اندیشه را از مربی و فراگیر می‌گرفت.

اما طرح درس در دستان شکوهی، به گونه‌ای دیگر به کار گرفته می‌شد. به‌هنگام تدریس، زیاد به نوشته‌ها و مطالبی که همراه داشت، متکی نبود. فقط در طول کلاس، سه یا چهار بار به آنها مراجعه می‌کرد تا هیچ نکته‌ای را از قلم نیندازد.

او به کمک طرح درس، مطالب پیشین و جدید خود را به صورت نظام‌مند ارائه می‌داد و دانشجو را برای درک موضوعات جدید آماده می‌کرد.

برای هر جلسه، تعداد چهار یا پنج برگه مقوایی به همراه داشت. به‌نظر می‌رسید بیش از پنجاه برگه مقوایی می‌بایست برای هر درس داشته باشد.

از تخته‌سیاه به‌درستی استفاده می‌کرد. ساخت شناختی هر درسی را پیش از توضیح و تبیین، با خط خوش و زیبایی بر روی تخته‌سیاه می‌نوشت، سپس به تشریح مطالب می‌پرداخت.

مهمترین نکته در شیوه ارائه مطالب او، توجه به ساخت شناختی دانشجویان بود. آموزه‌های تربیتی خویش را بر مبنای ساخت ذهنی دانشجویان و تجربه زیسته و واقعی آنها بنا می‌کرد.

مسائل پیچیده تعلیم و تربیت را که اغلب نیز دارای ساختار نامناسب بودند، در یک ساخت شناختی و بافت تازه قرار می‌داد. این امر، ضمن آسان کردن درک مفاهیم پیچیده، از ساده‌انگاری مفهومی نیز جلوگیری می‌کرد.

در هر جلسه به یک موضوع درسی می‌پرداخت، برای نمونه در درس روش تدریس، یک جلسه درباره روش سخنرانی صحبت می‌کرد و جلسه دیگر درباره آموزش مبتنی بر بحث؛ البته در هر جلسه به امکانات و محدودیت‌های هر روش تدریس نیز می‌پرداخت. یا در درس اصول تعلیم و تربیت، هر هفته، یک اصل تربیتی را طرح می‌کرد، اصل اجتماع، حریت، فعالیت یا سندیت و بعد می‌کوشید به تحلیل تناقض‌های موجود در بین اصول با ذکر نمونه‌های مختلف بپردازد.

مدیریت و رهبری کلاس کاملاً بر عهده او بود. از آن معلم‌هایی نبود که دانشجویان را در مرکز یادگیری قرار دهد و نقش خویش را به نقش

مشاوره و یا تسهیل‌کننده یادگیری تقلیل دهد. در کلاس درس، خود بازیگر و گرداننده اصلی دانش و اندیشه بود. با این حال، توانایی و مهارت بالایی در جذب دانشجویان و برقراری ارتباط با آنها داشت.

در کلاس او، دانشجویان این امکان را داشتند تا به طرح پرسش و گفت‌وگو بپردازند. تجربه‌های بیش از پنجاه ساله او در عرصه تعلیم و تربیت، سرپرستی وزارت آموزش و پرورش در برهه‌ای حساس از تاریخ ایران و استاد تمامی او از دانشگاه تهران، سبب می‌شد که دانشجویان از هر فرصتی استفاده کنند و از او پرسش‌های متعددی بپرسند. او با آرامش به آنها پاسخ می‌داد؛ به گونه‌ای که گاه کلاس او به‌طور کامل به پرسش و پاسخ می‌گذشت.

برخلاف برخی از نوشته‌های شکوهی که مملو از مفاهیم ادبی و فلسفی و برای دانشجویان مبتدی، آکنده از مفاهیم دیرفهم است، کلاس درس او بسیار روان و ساده بود.

در اوج سادگی، گفتارش پُر محتوا، شیرین و زیبا بود. مطلع و مقطع سخن را رعایت می‌کرد به گونه‌ای که دانشجویان هیچ لحظه‌ای، احساس خستگی و ملالت نمی‌کردند.^۱

روح کلاس او سهل‌ممتنع بود، یعنی هم ساده و قابل فهم بود و هم اینکه عمق داشت. در ضمن سادگی، مفاهیم و اندیشه‌های عمیق و بنیادینی را طرح می‌کرد که برخاسته از تجارب خردمندانه او در عرصه آموزش و پرورش بود.

زبانی که در تدریس استفاده می‌کرد بسیار ساده و روان بود. معمولاً

۱. سخن را مطلع و مقطع بیايد که پر گفتن، ملالت می‌فزاید (نظامی)

مطالب را به گونه‌ای ارائه می‌داد که همه می‌توانستند آنها را درک کنند. از کلمات قلمبه و سلمبه استفاده نمی‌کرد و از بیان علمی و خطی مطالب درسی، سخت پرهیز داشت.

مهمترین مؤلفه آموزش شکوهی، که بیشتر نیز توجه دانشجو را جلب می‌کرد، بهره‌گیری از خاطره به عنوان بی‌تکلف‌ترین، عام‌ترین و صمیمانه‌ترین شیوه بیان گفتاری بود. او مفهوم خاطره را به عنوان یک ابزار آموزشی مستقل و با هویت که ویژگی‌های مخصوصی دارد، فهمیده بود. فضای کلاس را با ارائه استادانه خاطرات خویش آرام‌آرام، آماده می‌کرد و به اصطلاح دیگر را به تدریج جوش می‌آورد^۱ و آهسته‌آهسته، میل و اندیشه دانشجویان را به درک مبانی و اصول تعلیم و تربیت، جلب می‌کرد.

با ارائه خلاقانه داستان‌های زندگی و خاطرات خود، دانشجو را وارد یک مکاشفه نمایشی می‌کرد که در آن، دانشجو از لحاظ روحی و روانی در فضایی مفرح و همزمان اندیشمندانه‌تر قرار می‌گرفت.

مفاهیم فلسفی و اندیشه‌های تربیتی را در لابه‌لای خاطرات خویش ارائه می‌داد؛ به گونه‌ای که دانشجو دیگر لازم نبود تا کوچه‌های پُر پیچ و خم و مرموز را برای درک معانی تعلیم و تربیت طی کند.

برای تبیین و تفهیم بهتر مطالب درسی، معمولاً واقعه‌ای را طرح می‌کرد که برایش اتفاق افتاده بود یا خود در آن، مشارکت داشت.

زیربنای خاطرات شکوهی، می‌توانست یک رخداد ساده یا تغییر در حالت تعادل و تحول در برهه‌ای از زندگی‌اش باشد.

۱. دیگر را تدریج و استادانه جوش کار ناید قلیه دیوانه جوش

(دفتر ششم مثنوی)

خاطره را به گونه‌ای ارائه می‌کرد که دانشجو با آن ارتباط صمیمانه برقرار کند. خاطره‌اش را از جایی مشخص آغاز می‌نمود و مانند خاطره‌نویس‌های چیره‌دست، هیچ یک از عناصر اصلی آن را از قلم نمی‌انداخت و از به‌وجود آمدن پرسش‌های متعدد در ذهن شنونده جلوگیری می‌کرد.

همچنین خاطره را بدون رسیدن به نقطه پایانی و انتهای عقلانی رها نمی‌کرد و البته پس از پایان یافتن حادثه اصلی نیز بی‌دلیل کش نمی‌داد. اندیشه‌های خویش را با خاطره‌های نغز و گفته‌های شیرین درهم می‌آمیخت و در لابه‌لای این خنده و شادی، نکته‌های تربیتی خویش را استادانه عرضه می‌داشت، به گونه‌ای که گاهی مو را بر بدن آدمی راست می‌کرد و گاهی نیز تأثیرگذارتر از یک فیلم طنز، دانشجویان را از خنده، نقش بر زمین می‌کرد.

دانشجو در چنین حالتی در برابر نمایشی حیرت‌انگیز و به‌خوبی کارگردانی‌شده قرار می‌گرفت که بر او غم، شادی و خنده، با اندیشه هم‌خانه می‌شد. حس‌آمیزی، اندیشه‌ورزی و هم‌زمان سرگرم شدن از ویژگی‌های هنر خاطره‌پردازی شکوهی بود. آنچه را که دانشجو، در بطن یک خاطره با خوشی و لذت می‌آموخت، هرگز فراموش نمی‌کرد.

قدرت تأثیرگذار خاطرات شکوهی البته در هنری دیگر نیز نهفته بود و آن هماهنگی بین محتوای داستان‌های او با واقعیت‌های زندگی دانشجویان و شخصیت بی‌همتای او بود. آبِ دانش او از سینه رخدادهای زندگی، می‌جوشید و چشمه معرفتش از تجارب خردمندانه روزگار بود.

محتوا و مطالبی که مطرح می‌کرد، از چرخه زندگی خارج نبود. به وضعیت عینی و واقعی نظام تعلیم و تربیت به‌شدت توجه داشت، چرا که

هیچ کس نمی‌تواند چیزی را به فراگیر بیاموزد، جز آنچه که در افق دید و خرد آنها وجود داشته و دانشجو از آن غافل بوده است.

قدرت نماد و نمایه‌سازی بالایی داشت و برآشوبنده و بی‌قرارکننده میل و اندیشه دانشجویان بود، به گونه‌ای که رابطه تنگاتنگی بین دانشجو با مفهوم تربیتی و دانشجو با او خلق می‌شد.

قدرت آن را داشت تا مفاهیم انسانی را در ساخت معانی تازه ارائه دهد و به خوبی از امور کلی و غیرفردی، دانشی عام بسازد، به گونه‌ای که گاهی غلیان این احساسات و تأملات تا حد یک تراژدی پیش می‌رفت و دانشجو آن درد ناگفتنی و آن اندیشه پاک را با پوست و جان خود احساس می‌کرد و گمان می‌برد که با امری مقدس درآویخته است.

در بیان خاطرات هیچ‌گاه تلاش نمی‌کرد تا خود را اسیر واژه‌های فریبده کند و اندیشه‌های خود را پشت الفاظ پرطمطراق پنهان سازد. با وجود این، مهارت بالایی در به‌کارگیری درست مفاهیم ادبی به زبان عام‌تر و بیان خاطره‌های ماندگار داشت.

در به‌کار بردن کلمات در خاطره بسیار دقت می‌کرد و شمرده و با درایت سخن می‌گفت. از آن سخن‌گویان و معلمان زیاده‌گو نبود که حرمت سخن نگاه نمی‌دارند و فضل‌فروشی می‌کنند. دریای زیبای حقیقت درون او نهفته بود و زلال آنرا در پیاله کوچک کلام ارائه می‌کرد.

در گفتار و بیان خاطره‌های زندگی خویش بسیار سخاوتمند بود و دانشجو را از دانستن هیچ قصه‌ای از زندگی، دریغ نمی‌کرد. با این حال نکته‌سنج بود و خاطراتش را در موقعیتی ارزشمند عرضه می‌کرد. فرشید، فرزین و مهشید (فرزندان دکتر) همواره بخشی از خاطرات او را تشکیل می‌دادند. او با ذکر خاطرات آنها، نزدیکی و احساس صمیمیت بیشتری با دانشجویان برقرار می‌کرد.

دارای حافظه بسیار قوی در طرح جزئیات هر خاطره بود. نام اکثر معلمان دوران تحصیلش را به خاطر داشت، حتی گاهی اتفاق می افتاد که نام و نام خانوادگی وزیر آموزش و پرورش دوران مدرسه ابتدایی اش را نیز بر زبان آورد.

در بیان خاطرات استادان خویش، همواره با احترام از آنها یاد می کرد، البته گاهی هم اتفاق می افتاد که استادان خویش را بسیار می ستود؛ مثلاً همواره درباره استاد جلال الدین همایی می گفت: ادیب، شاعر، فقیه و...

در بیان خاطره های تلخ و شیرین خود، معمولاً جز نیکی از کسی یاد نمی کرد و اگر مجبور می شد تا از ذلت و زشتی گفتار، کردار یا پندار کسی سخن بگوید، هیچ گاه نام و نشانی از او نمی داد و همواره دانشجویان را در شناسایی شخص مورد نظر، ناکام می گذاشت.

پیش از این در لابه لای این نوشته به نمونه هایی از خاطرات شکوهِی اشاره نمودیم. در ادامه نیز به ارائه خاطره هایی او می پردازیم که او برای تبیین اندیشه های تربیتی اش معمولاً در کلاس درس طرح می کرد.

خاطره ۱

«در منطقه محرومی که بزرگ شدم و در آنجا درس هم دادم، همیشه استعدادهای درخشانی وجود داشته است. در ۱۲ کیلومتری خوسف، روستایی بود که مدرسه نداشت. بچه‌ها، صبح ۱۲ کیلومتر پای پیاده به مدرسه می‌آمدند و عصر برمی‌گشتند.

دانش‌آموزی داشتم که کلاس پنجم یا ششم ابتدایی بود و هر مسأله‌ای را می‌دادم حل می‌کرد، از ۱۲ کیلومتری خوسف می‌آمد و برمی‌گشت. این دانش‌آموز مرا بیچاره کرده بود! هر سؤالی که می‌پرسیدم جواب می‌داد و هر مسأله‌ای که می‌دادم حل می‌کرد.

یک روز به نظر خودم مسأله مشکلی طرح کردم. دوران آغاز معلمی من بود. آن زمان با خود می‌گفتم نمی‌شود که من هر چه از این دانش‌آموز می‌پرسم، بلد باشد. پس ما اینجا چکاره‌ایم؟

به دانش‌آموزان گفتم بروید ارتفاع درخت سنجد وسط مدرسه را حساب کنید. منظورم فقط او بود. می‌دانستم که این بار دیگر نخواهد توانست پاسخ پرششم را بدهد. سنجش ارتفاع نهال سنجد دیگر کار او نبود.

شنبه وقتی به کلاس آمدم. پیروزمندانه دست بر جیب نهادم و سینه جلو بردم و مطمئن بودم که هیچ یک از دانش‌آموزان، نتوانسته‌اند به پرششم پاسخ دهند. نگاهم را از دانش‌آموز موردنظر دزدیدم و رو به بچه‌های دیگر گفتم: لطفاً تکالیفتان را روی میز بگذارید. همه سر پایین انداختند. کسی جواب نداده بود، بجز همان دانش‌آموز. جواب مسأله را روی میز گذاشته بود.

او روز جمعه ۱۲ کیلومتر را طی کرده و به مدرسه آمده بود و یک

چوب دو متری هم با خود آورده بود، طول سایه آن چوب را اندازه گرفته و طول سایه درخت سنجد را هم اندازه‌گیری کرده بود و با یک تناسب که دو متر ارتفاع، این قدر سایه دارد، این قدر سایه چه مقدار ارتفاع دارد، طول درخت را محاسبه کرده بود.

اسم این پسر غلامحسین حقداد بود. بچه‌ها را اگر بگذاریم و اگر به همه آنها فرصت شکفتن بدهیم، می‌توانند به کمک تعلیم و تربیت غوغا کنند. عاقبت این نابغه چه شد؟ از دبستان به راهنمایی رفت، اما وضع خانوادگی‌اش اجازه نداد که بیش از راهنمایی درس بخواند.

بیرجندی‌های مقیم تهران یک انجمن دارند که ماهی یک‌بار دور هم جمع می‌شوند؛ سالها بعد در این انجمن سه دانشجوی بیرجندی که یکی در رشته طب درس می‌خواند، یکی الکترونیک و دیگری نمی‌دانم چه، خودشان را معرفی کردند. معلوم شد اینها بچه‌های همان دانش‌آموز نابغه هستند که برای آمدن به مدرسه روزی ۲۴ کیلومتر پیاده راه می‌رفت. همین بچه‌ها گفتند برادر بزرگ ما در یکی از دانشگاه‌های آمریکا، استاد دانشگاه است.

بچه‌ها، استعدادها و خلاقیت‌های نهفته دارند که گاهی ما معلم‌های بی‌تجربه با ندانم‌کاری، آنها را در نطفه خفه می‌کنیم. به آن مسافرخانه‌دار اسطوره‌ای^۱ می‌مانیم که آدم‌ها را می‌گرفت و آنها را بر روی تخت‌خواب قرار می‌داد، هر که از آن تخت بزرگتر بود، پایش را قطع می‌کرد و هر که از تخت کوچکتر بود، آنقدر می‌کشید تا قد تخت شود. نظام تعلیم و تربیت ما نیز چنین کاری با بچه‌ها می‌کند. آنهایی که استعداد بیشتر دارند، محدود می‌کند و به آنهایی هم که استعداد لازم را در یک زمینه ندارند، آنقدر فشار می‌آورد که از درس و تحصیل ناامیدشان می‌کند.

۱. اشاره است به اسطوره پروکروستیس، مهمان‌خانه‌دار در اسطوره‌های یونان باستان.

خاطره ۲

وارد کلاس اول دبیرستان شده بودم، ساعت اولی که درس زبان فرانسه داشتیم از خوشحالی روی پا بند نمی شدم. خیلی احساس غرور می کردم، معلم فرانسه وارد کلاس شد. در مشهد درس خوانده بود و می گفتند تمام لاروس را حفظ است. روز اول درس داد و جلسه بعد یکی از دانش آموزان را صدا زد پای تخته.

دانش آموزی بود قدبلند و سیه چرده که سرش از تخته سیاه گذشته بود. معلم هم آن طرف ایستاده بود، جنه کوچکی داشت، گفت: الفبا را بگو. دانش آموز شروع کرد به گفتن حروف، به حرف «او» که رسید، دهانش را غنچه کرد، همه خندیدند. معلم شاید فکر کرد که باید کاری بکند تا بتواند کلاس را بعد از آن اداره کند، به من که از همه کوچکتر بودم و در ردیف جلو نشسته بودم، گفت: چرا خندیدی؟ گفتم: همه خندیدند! چند سیلی به زیر گوشم زد و گوش مرا گرفت و از کلاس بیرون کرد. این اولین باری بود که در مدرسه به من توهین می شد. برخورد معلم فرانسه باعث شد با اینکه همه درس هایم بسیار خوب بود، دیگر در تمام دوره دبیرستان فرانسه یاد نگیرم.

چند سال بعد که وارد دانشسرای عالی شدم، معلم فرانسه ما خانم نفیسی بود، من که تا آن زمان معلم زن نداشتم، خجالت کشیدم. پیش خود گفتم: الان خانم نفیسی هم می فهمد که من بی سوادم و فرانسه بلد نیستم. چند جلسه گذشت، یک روز گفت: شما باید انشا هم بنویسید. تب کردم، من انشا بنویسم، آن هم به زبان فرانسه؟!

رفتم خیابان بوذرجمهری، هر چه کتاب فرانسه پیدا کردم خریدم. ۱۶ آذر

آمد. دانشگاه شلوغ شد و کلاس‌ها تعطیل شد، من تمام دو هفته را انشا می‌نوشتیم که آبرویم پیش معلم فرانسه نرود. بالاخره انشا را دادیم به خانم، گذاشت توی کیفش، من هم یک هفته به کیف خانم فکر می‌کردم. هفته بعد خانم معلم آمد، کیفش را روی میز گذاشت و ورقه‌ها را درآورد. گفت: شکوهی کیه؟ به خودم گفتم: ای وای خانم هم فهمید، اما خانم نفیسی گفت: شکوهی، خوب انشایی نوشتی. بار من سنگین شد، از آن به بعد من بهترین شاگرد کلاس فرانسه شدم، از خانم نفیسی هم در امتحان ۲ تا ۲۰ گرفتم. معلم تأثیر عجیبی روی شخصیت دانش‌آموز دارد. معلم می‌تواند دانش‌آموز را بکشد یا زنده کند.

خاطره ۳

یک روز فرشید پسر، پیشم آمد و گفت: می‌خواهی انشایم را برایت بخوانم. گفتم: بخوان. وقتی انشای خود را برایم خواند، بسیار متحیر شدم. گمان نمی‌کردم که یک دانش‌آموز در این سن و سال بتواند انشایی به این خوبی بنویسد. خیلی خوشحال شدم و از او خواستم که حتماً آن انشا را در سطح کلاس بخواند.

صبح او را به مدرسه رساندم و عصر طبق معمول به مدرسه رفتم که او را تا منزل همراهی کنم. فرشید آرام سوار اتومبیل شد، بی‌آنکه حرفی بزند و چیزی بگوید. گرفته به نظر می‌رسید. دوست داشتم خودش باب سخن را بگشاید و بگوید که در کلاس انشا چه گذشته است، اما به خانه رسیدیم، بی‌آنکه او حرفی زده باشد.

با این حال چیزی از او نپرسیدم، اما می‌دانستم که دربارهٔ امروزش بعدها می‌توانم از مهشید، دخترم، اطلاع لازم را کسب کنم، چون معمولاً فرشید با خواهرش درد دل می‌کرد. بعدها از مهشید پرسیدم که معلم راجع به

انشای فرشید چه نظری داده است. او گفت: فرشید همان روز انشای خود را در کلاس می‌خواند. معلم از او می‌پرسد که آیا این انشا را خودت نوشتی یا کسی دیگری برایت نوشته است؟ فرشید می‌گوید: خودم نوشته‌ام آقا. معلم هم می‌گوید: اگر راست می‌گفتی، به تو ۲۰ می‌دادم، اما چون دروغ گفتی نمره منفی می‌دهم.

من که انشای فرشید را دیده بودم، گمان می‌بردم که او در آینده می‌تواند نویسنده بزرگی شود، اما با رفتاری که معلم با او کرد، دیگر هیچ‌گاه میلی به نوشتن و پیشرفت در این زمینه نکرد و لذا برای همیشه، آن معلم بی‌تجربه استعداد پسر را کشت.

خاطره ۴

سال دوم دبیرستان بودم، دبیر جبر برای امتحان سه تا مسأله داده بود، من سریع همه را نوشتم، اما قسمتی از سؤال سوم را نمی‌توانستم حل کنم. دبیر جبر آمد بالای سر من، ورقه را نگاه کرد و پرسید: تمام نشد؟ رفت و مقداری سر جلسه قدم زد، ۲۰ دقیقه دیگر باز آمد و بالای سرم ایستاد و گفت: تمام نشد؟ من توی دلم گفتم که می‌بینی که دارم فکر می‌کنم، دارد تمام می‌شود. رفت و چند دقیقه دیگر باز دوباره برگشت و دید که هنوز من مانده‌ام. فهمید در کجا اشکال دارم. گفت: آخر دقت کن X مساوی است با... من فوری فهمیدم که کجا حواس من پرت شده است جواب صحیح را فهمیدم، اما نوشتم، چند دقیقه بعد ورقه را دادم و رفتم.

هفته بعد که آمد و ورقه را داد، من که شاگرد زرنگ کلاس بودم ۱۸ شدم، معلم جبر به شوخی گفت: من که به این احمق شکوهی گفته بودم... من در دلم خندیدم و به خودم گفتم: نمره ۱۸ که خودم گرفته باشم، بهتر از نمره بیستی است که با کمک معلم گرفته باشم.

بچه‌ها دوست ندارند شما کمکشان کنید. به نظر من وقتی به بچه‌ها سهل می‌گیرید، آنها شما را کوچک می‌شمارند. بر عکس بچه‌ها حاضر نیستند شما گذشت کنید. آنها توقع دارند شما قدرشان را بدانید. بچه‌ها از معلمی که درشتی می‌کند، ولی مصلحت آنها را می‌خواهد و مراعات شخصیتشان را می‌کند خوششان می‌آید، نه از کسی که همین‌طوری نمره می‌دهد.

خاطره ۵

رفته بودم منزل یکی از دوستان، پسر بچه‌ای ۷-۸ ساله داشت. دانش‌آموز دوم و سوم ابتدایی بود. با او طرح دوستی ریختم. با هم به کنار حوض زیبای حیاط خانه رفتیم. گفتم: رضا، مدرسه می‌روی؟ گفت: بله آقا. گفتم: درس علوم هم دارید؟ گفت: بله آقا. گفتم خوبه، بدو یک چوب‌پنبه بیار. رفت و یک چوب‌پنبه آورد. گفتم: رضا اگر این چوب‌پنبه را بیندازم داخل آب، زیر آب می‌رود؟ گفت: نمی‌دانم. شاید برود آقا. چوب‌پنبه را انداختم داخل آب، بالا ماند. یک سکه ده ریالی هم از جیب بیرون آوردم. گفتم: رضا حالا اگر این سکه را بیندازم، می‌رود زیر آب؟ گفت: آقا آن چوب‌پنبه به آن بزرگی نرفت زیر آب، این‌هم حتماً نمی‌رود. سکه را انداختم، رفت ته آب. رضا بسیار متعجب شد.

ما متأسفانه با شیوه آموزش خویش، لذت دانستن و کشف را از بچه‌هایمان می‌گیریم، درس علوم را هم کاری می‌کنیم که بچه‌ها فقط حفظ کنند و بعد هم این می‌شود که در علم و دانش از دنیا عقب‌تریم. بگذارید بچه‌ها لذت دانستن را تجربه کنند. دانش‌آموزان فعلاً همه چیز می‌خوانند و تقریباً به همین علت هیچ چیز نمی‌دانند. ما با شتابزدگی‌یی که در هنگام عرضه کردن مطالب دستخوش آن هستیم، فرصت مطالعه عمیق و به تبع آن

مجال لذت بردن از تحصیل را از کودکان و جوانان گرفته‌ایم... تصور نادرستی که از فرایند یادگیری داریم، سبب شده است علوم تجربی را همچون تاریخ ادبیات و زیست‌شناسی به صورت معانی بیان تدریس نماییم... در مؤسسات آموزشی، آشنایی دانش‌آموز در هیچ زمینه‌ای به حاشی که مطالب را چنانچه باید هضم کند و ظرایف فکر انسانی یا دقایق روابط پدیده‌های مادی و طبیعی مورد بحث را درک نماید، نمی‌رسد.^۱

استعداد و خمیرمایه بازیگری داشت. خاطرات و اندیشه‌های خود را در قالب دیالوگ‌ها و نمایش‌های مختلف، مانند بازیگر حرفه‌ای تئاتر، ارائه می‌داد.

از زبان بدن برای ارائه معنا و مفهوم اندیشه‌های تربیتی به بهترین نحو استفاده می‌کرد. چشم، ابرو، لب، دهان و پوست صورت و حالات خاص چهره، همه در دستان او همچون بازیگری توانمند به کار گرفته می‌شد.

نمایش و شیوه بیان او، زیبا، دلنشین و قابل لمس بود و با پرنیانی از سرشت و گفتار نیکو، آراسته شده بود. از گفتن سخن‌های یکنواخت، پرهیز می‌کرد. صدایی با ضرباهنگ مناسب، روان، دلنشین و بدون خش داشت و به خوبی می‌توانست زیر و بم صدای خود را کنترل کند. شادی، تعجب و نگرانی را به درستی در آهنگ صدایش نشان می‌داد.

کلاس‌های او مانند موسیقی ملایمی بود که آرام‌آرام اوج می‌گرفت و به راحتی قادر بود دانشجو را بر بال اندیشه‌های خود بنشانند و به هر کجا که می‌خواهد ببرد.

به ندرت اتفاق می‌افتاد که در کلاس او، دانشجو خسته شود. آن مایه قدرت را داشت تا یک ساعت و نیم دانشجویان را با انگیزه یادگیری بر روی نیمکت بنشانند.

۱. همین نکته را عیناً در کتاب *تعلیم و تربیت و مراحل آن*، صفحه ۱۰۱ می‌توانید ببیند.

شکوهی با حرکت‌های خاص و ویژه، آگاهانه کلاس را به اندیشه وامی‌داشت. برای نمونه، وقتی که نمایش او به نقطه عطف خویش می‌رسید و تنورِ سخن را داغ می‌دید و می‌خواست سخن پایانی و حرف حکیمانه خویش را در ذهن دانشجو ماندگار سازد، مانند بازیگرهای زیرک و توانمند، نزد دانشجویان می‌آمد، دندان‌هایش را به هم می‌مالید، آهنگ صدایش را پایین می‌آورد، بغض و شادی برآمده از گفته‌ها و خاطرات خویش را فرو می‌خورد و در گوش یکی از دانشجویان به آرامی، نجوا می‌کرد: «اینه داستان». در این حال، تمام موهای بدنت راست می‌شد، فکر می‌کردی که آیه بر تو نازل شده است!

شکوهی در آن دوران سالخوردگی، در ارائه نمایش گونه مطالب درسی و خاطرات خود با طراوت و تازه‌تر از هر جوی روانی بود. قدرت آن را داشت تا در نقش دختر بچه‌ای سه ساله، دانش‌آموز ابتدایی و یا نوجوانی درآید و به‌طور کاملاً باورپذیر و در عین حال جذاب، نقش آنها را بازی کند. یکبار در درس مبانی اجتماعی تعلیم و تربیت، مثل دختر بچه‌های چهار یا پنج ساله، با موزائیک‌های کلاس، لی‌لی بازی کرد و گفت:

لی‌لی بازی بچه‌ها را از دور تماشا کرده‌اید؟ وقتی که تنها بازی می‌کنند، اگر پایشان روی خط برود، برمی‌گردند و دوباره بازی می‌کنند. کودکان به‌طور طبیعی دوست دارند تا قوانین و مقررات را رعایت کنند. این جامعه است که متأسفانه گاهی، راه دروغ و کلک را به بچه‌های ما نشان می‌دهد و آنها را از ماهیت وجودی خویش دور می‌سازد.

روزی برای نشان دادن اهمیت و جایگاه اصول آموزش و پرورش، خاطره‌ای را از پسر سه ساله‌اش فرزین تعریف کرد و نقش آنرا بسیار جذاب و دیدنی بازی کرد و ادا و شکلک او را عین بچه‌ها درآورد.

شما به عنوان یک معلم با مواردی روبه‌رو می‌شوید که فقط اصول و مبانی تعلیم و تربیت می‌تواند به شما کمک کند. برای همین است که کانت می‌گوید «در بین ابداعات بشر دو چیز از مابقی مشکل‌تر است: هنر مملکت‌داری یا حکومت و هنر تعلیم و تربیت». یک‌وقتی فرزین پسرم پیشم آمد، از من می‌خواست اجازه بگیرد و برود حیاط خانه و برف‌بازی کند. زمستان بود، شهر لباس سفید بر تن کرده بود، هوا سوز زیادی داشت و فرزین سرماخورده بود. دیدم باید تصمیم بگیرم، اگر هم بگذارم برود، بیماری‌اش شدت پیدا می‌کند، در دوراهی مانده بودم. بالاخره گفتم: نه پسر، هوا سرد است. بمان همین‌جا. دیدم گام به گام عقب می‌رود و می‌گوید: بابا من می‌روم و رفت.

ضمن اینکه خاطره فرزندش را تعریف می‌کرد و ادا و اطوار او را درمی‌آورد، مثل فرزین سه ساله، آرام آرام از کلاس خارج شد. رو به ما کرد و گفت: بروم؟ بروم؟ و در نهایت رفت و در کلاس را بر روی ما بست و ما را مات و مبهوت گذاشت. پس از حدود یک دقیقه برگشت به کلاس و گفت:

اینه داستان. شما در لحظاتی قرار می‌گیرید که باید تصمیم بگیرید. هیچ‌کسی و هیچ چیزی جز هنر و اصول تعلیم و تربیت نمی‌تواند به شما کمک کند.

در بازی دقیق و حساب شده هر نقش، به خوبی خشم، شادی، بغض، تحیر، نگرانی و اضطراب خود را نمایش می‌داد. گاهی لب‌ها را به هم می‌فشرد، چهره‌اش سرخ می‌شد، فریاد می‌زد، پا بر زمین می‌کوبید و گاهی هم سکوت می‌کرد و کلاس را به اندیشه فرو می‌برد.

گاهی نیز همراه دانشجویان می‌خندید، از ته دل هم می‌خندید، سپس چهره یک آدم متحیر را به خود می‌گرفت، ابرو بالا می‌انداخت، اندکی

سکوت می‌کرد و با گفتن سخن و اندیشه پایانی، تلنگری اساسی به دانشجویان می‌زد.

جهان تدریس و آموزش شکوهی، هم بر گرد اندیشه‌ها، رفتار و تمایلات انسانی او پایه گذارده شده بود و هم بر گرد نمایش بی‌نظیر او. نمایش او در کلاس درس به شعری می‌مانست که درون و برونش هر دو به زیبایی آراسته بود. در نمایش او، اندیشه و احساس، آگاهی و درد، رنج و کوشش همه متبلور می‌شد.

این میزان قدرت کلام شکوهی، جدای از تأثیر سبک نمایشی‌اش، از پنجاه سال تجربه تدریس توأم با اندیشه و خردورزی او مایه می‌گرفت. کاربرد نمایش در تدریس او به‌خوبی این حقیقت را آشکار می‌کرد که در فرایند یاددهی-یادگیری، آفریدن و به تصویر کشاندن مفاهیم و اندیشه‌ها از طریق نمایش یا خاطره، می‌تواند راهبرد آموزشی مناسبی باشد.

در سال نخست ورودش به دانشگاه بیرجند، یک‌بار در کلاس، دچار سرفه‌های پی‌درپی شد که از بیماری مزمن او حکایت می‌کرد. اما این احساس بیماری، دوام نیافت و قدرت و شیوه کلاس‌داری او، خاطره بیماری‌اش را از ذهن دانشجویان محو کرد.

سعی می‌کرد خود را سرزنده نشان دهد. زمستان‌ها وقتی وارد کلاس می‌شد، احساس خوبی داشت. به‌ویژه وقتی می‌دید دانشجویان جوان با اندک سرمایی، خود را جمع کرده‌اند و دست‌ها را به هم می‌مالند، سینه جلو می‌انداخت و نگاه پیرانه و مقتدرانه خود را بین آنها می‌چرخاند. اصلاً دوست نداشت دانشجویی او را خسته و رنجور ببیند.

اما کم و بیش مشخص بود که شکوهی در دهه هشتم زندگی با بیماری مزمنی، دسته و پنجه نرم می‌کند. این را در سال ۱۳۷۴، زمانی

دریافتم که سلمان مؤمنی، دوست هم‌دانشگاهی‌ام به آپاندیس مبتلا شد و من می‌بایست شب را در بیمارستان، کنارش می‌ماندم. در راهروهای بیمارستان، شکوهی را در حالی دیدم که عکس‌های رادیولوژی‌اش را در دست داشت؛ می‌بایست عکس‌های ریه‌هایش بوده باشد، همان بیماری‌یی که او را از تهران آلوده به زادگاهش بیرجند کشانده بود.

با آن وضعیت جسمانی، بجز یک‌بار، هیچ‌گاه بر روی صندلی کلاس ننشست. آن یک‌بار هم، خود را بر روی صندلی رها کرد و مثل گنگسترهای فیلم‌های دههٔ شصت آمریکا، پاهایش را روی هم انداخت و به مدت ده دقیقه در همان حال تدریس کرد و یک درس بزرگ به ما داد و گفت:

«بگذارید دانش‌آموزان در کلاس راحت بنشینند».

حافظهٔ قوی داشت. معمولاً بعد از چند جلسه، نام تک‌تک دانشجویان را یاد می‌گرفت و آنها را با نام خانوادگی خطاب می‌کرد. معتقد بود وقتی معلم، نام دانش‌آموزان خود را یاد بگیرد، باعث افزایش عزت نفس آنها می‌شود. همچنین بزرگترین حسن این کار را برقراری رابطهٔ صمیمانه بین دانش‌آموز و معلم می‌دانست:

در دانشسرای عالی بین سالهای ۱۳۳۳ تا ۱۳۳۶ در محضر استاد محمدباقر هوشیار بودم. آن زمان، استاد، اندیشمندی شناخته شده بود. وزرا برای ملاقات با او، وقت می‌گرفتند. در درس کارورزی، برای گذراندن درس، باید به یک مدرسه می‌رفتیم و درس می‌دادیم و استاد از نزدیک کارمان را می‌دید. برای اینکه پیش استاد شرمندۀ نشوم، یک روز قبل، به مدرسه مراجعه کردم و کلاسی را که قرار بود، تدریس کنم، شناسایی کردم و اطلاعاتی از کلاس به دست آوردم. از جمله، از اولیای مدرسه خواستم تا اسامی دانش‌آموزان کلاس را با توجه به جایی که در کلاس می‌نشینند، به من بدهند. از این طریق فهمیدم که برای نمونه در

ردیف جلوی کلاس به ترتیب افراسیابی، گرایلو و یاور می‌نشینند. همه دانش‌آموزان کلاس را به این ترتیب با نام و نام‌خانوادگی شناختم. صبح روز بعد، سر موقع، به در منزل استاد هوشیار رفتم و همراه ایشان راهی مدرسه شدم. ایشان گوشه‌ای از کلاس نشست و من شروع به تدریس کردم. هیچ‌کدام از دانش‌آموزان من را نمی‌شناختند، اما من، نام و نام‌خانوادگی همه آنها را بلد بودم. حین تدریس رو کردم به یکی از دانش‌آموزان و مسأله‌ای را طرح کردم و گفتم: آقای ایروانی شما بفرمایید چگونه این مسأله را می‌توانیم حل کنیم؟ کل کلاس به همدیگر نگاه کردند. شاگردان فکر کردند که شاید ایشان پسرخاله یا پسرداری بنده هستند. چند دقیقه بعد گفتم: حالا رضا گرایلو به پرسش دیگر من پاسخ دهند، باز شاگردان متعجب شدند، اما باز احتمال دادند که شاید ایشان نیز با بنده نسبتی دارند، تا پایان کلاس من تقریباً نام اکثر آنها را به زبان آوردم. یک ساعت دانش‌آموزان میخکوب تدریس و کار من شده بودند. هوشیار هم که وقتی از کلاس آمدیم بیرون گفت: باریک‌الله شکوهی، کلاست، کلاسِ فعالی بود.

یک ساعت و نیم در بین دانشجویان راه می‌رفت و سعی می‌کرد تا با شیوه‌های مختلف با همه دانشجویان ارتباط چشمی و کلامی برقرار کند. به‌هنگام تدریس، نگاهش را بین همه دانشجویان تقسیم و در توجه به آنها عدالت را به‌خوبی رعایت می‌کرد. از نظر او هیچ فراگیری بر دیگری برتری نداشت.

دانشجویان را هر طور که بودند و هر استعدادی که داشتند، نیکو می‌دید. همین امر باعث می‌شد تا دانشجویان به گفته‌هایش ایمان پیدا کنند. هیچ‌گاه در کلاس درس، به دانشجویی بی‌احترامی نکرد، با اینکه گاهی در وضعیت‌هایی قرار می‌گرفت که کمتر می‌شد بر نفس خویش امیر بود.

یکبار وقتی که گرم صحبت بود و سعی داشت اصول و بنیان‌های تربیتی کتاب *امیل* ژان ژاک روسو را مورد واکاوی قرار دهد، دانشجویی دست بلند کرد و گفت: «دکتر این *امیل* روسو به درد ما نمی‌خورد، حتماً در امتحان هم نمی‌آید، لطفاً مطالب کتاب را بگویید، راستش از حرفهای امروز شما حسابی خسته شده‌ام». شکوهی لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «باشد مطالب کتاب را ادامه می‌دهیم»، گمان می‌کنم که هر کار دیگری می‌کرد بر حرمت آن دانشجو خدشه وارد می‌شد.

در وضعیت‌هایی بدتر از این هم قرار گرفته بود: در یکی از کلاس‌ها، دانشجویی بود که خیلی دیر مطالب را می‌فهمید. گاهی پرسش‌هایی طرح می‌کرد که خیلی بدیهی بود. در کلاس‌های مختلف، تا این دانشجو شروع به طرح سؤال می‌کرد، دانشجویان از خنده نقش بر زمین می‌شدند. استادان دیگر هم رفتاری با او کرده بودند که دیگر جرأت پرسش کردن نداشت.

در درس فلسفه تعلیم و تربیت، وقتی دید شکوهی با متانت به پرسش‌های مختلف دانشجویان پاسخ می‌دهد، جسارت پیدا کرد و سؤالی پرسید به غایت فلسفی؛ از آنهایی که هنوز کلام کاملاً منعقد نشده بود، دانشجویان خنده را از ته دل سردادند!

پرسش او این بود: چرا پیازه رفتارگرایان را دوست نداشت؟ شکوهی بی‌آنکه به خنده دانشجویان توجهی کند، گفت: پرسش‌تان را خوب نفهمیدم آقای...!

دانشجو دوباره پرسش را طرح کرد. باز بچه‌ها خندیدند. شکوهی گفت: منظورتان از این پرسش چیست، می‌توانید کمی بیشتر شرح دهید؟ دانشجو دوباره به گونه‌ای دیگر طرح سوال کرد. شکوهی گفت: اکنون فکر کنم منظورت را دریافتم. اگر اشتباه می‌کنم، بفرمایید؛ می‌خواهید بدانید که چه تفاوتی هست بین رویکرد رفتارگرایان و شناخت‌گرایان؟

دانشجو گفت: بلہ منظورم همین است استاد.
شکوهی شروع کرد بہ تبیین و تفہیم مسألہ. دہ دقیقہ‌ای بہ تجزیہ و تحلیل موضوع پرداخت و مبانی شناختی و رفتاری ہر دو مکتب روان‌شناسی را تشریح کرد. سپس رو کرد بہ دانشجو و گفت: فہمیدی آقای...؟

دانشجو گفت: نہ آقا.
با خندہ دانشجویان، کلاس بار دیگر منفجر شد.
شکوهی دوبارہ شروع کرد بہ تبیین و تشریح بیشتر و این دفعہ دقیق‌تر و با مثال‌های روشن‌تر. سپس رو کرد بہ دانشجو و گفت: فہمیدی آقای...؟
دانشجو گفت: نہ دقیقاً دکتر.

شکوهی دوبارہ شروع کرد بہ توضیح و این بار مبحث را سادہ‌تر و سادہ‌تر نمود تا دانشجو بتواند بہتر درک کند. سہ بار دیگر ہم این کار را کرد و دانشجو ہنوز می‌گفت: نفہمیدم دکتر.
دانشجویان از خندہ از خود بیخود شدہ بودند و ہمہمہ زیادی در کلاس بہ وجود آمدہ بود. با این حال تا شکوهی شروع بہ پاسخ مجدد می‌کرد، دانشجویان آرام می‌گرفتند. بار ہفتم یا ہشتم بود کہ دانشجو گفت: استاد منظورتان این است کہ رفتارگرایان کمتر از شناخت‌گرایان بہ ذہن و فعالیت‌های ذہنی توجہ می‌کنند و بیشتر بہ انگیزہ‌های بیرونی و تشویق عنایت دارند؟
شکوهی گفت: مهم‌ترین نکتہ‌ای بود کہ اشارہ کردید. بلہ دقیقاً همین است.

آن جلسہ، بیش از بیست دقیقہ از وقت کلاس بہ گفت‌و شنود

شکوهی با این دانشجو گذشت. او برای اینکه حرمت دانشجو پایمال نشود، حتی یکبار کوچکترین تغییری در چهره‌اش نمایان نشد، بدون هیچ خنده، تعجب یا نگرانی پاسخ دانشجو را می‌داد.

او دانشجویان را با هر استعدادی که بودند می‌پذیرفت و حضور فراگیر، هویت، اختیار و شخصیت بی‌همتای آنها را به‌خوبی درک می‌کرد. به افکار و اندیشه‌های آنها احترام می‌گذاشت و آنها را موجود یگانه و مستقل می‌دانست. حرمت فراگیر را بسیار نگاه می‌داشت و خرد شدن شخصیت او را به‌هیچ وجه تحمل نمی‌کرد.

وقتی دانشجوی دانشگاه تهران بودم، برنامه‌ای برای سخنرانی او در دانشکده برای استادان و دانشجویان تحصیلات تکمیلی، برگزار شده بود. دانشکده روان‌شناسی و علوم تربیتی در سال ۱۳۷۶ هنوز آمفی‌تئاتر و سالن کنفرانس نداشت. فقط در کنار کتابخانه دانشکده، سالن کوچکی بود که معمولاً جلسات دفاع از پایان‌نامه‌های دانشجویان ارشد و دکترا در آن برگزار می‌گردید.

آغاز سال بود و سالن، هنوز برای پذیرایی از شرکت‌کنندگان و برگزاری جلسه آماده نبود. ساعاتی پیش از برگزاری برنامه، من به کمک سایر دوستان دانشکده، اقدام به مرتب کردن سالن نمودیم. تمیز و مرتب کردن سالن تا به هنگام ورود و حتی تکمیل ظرفیت شرکت‌کنندگان، ادامه یافت. استادان محترم دانشکده و دانشجویان تحصیلات تکمیلی، همزمان با فعالیت ما، یک به یک وارد جلسه می‌شدند و در جایی می‌نشستند.

من در غیاب مستخدم دانشکده، صندلی‌های سالن را تمیز می‌کردم. به‌هنگام پاک کردن صندلی یکی از استادان دانشکده، استاد شکوهی وارد جلسه شد و همه استادان به‌پا خاستند. استادی که من صندلی‌اش را تمیز

می‌کردم، همان‌طوری که برای ورود شکوهی نیم‌خیز شده بود، سرم داد کشید، طوری که همه صدایش را شنیدند، با عصبانیت گفت: پسر جان، این چه طرز پاک کردن میز و صندلی است، مگه بهت یاد ندادند و... به‌هنگام سخن‌های درشت، همواره حاضر جواب بودم؛ صورت خود را به آرامی به گوش ایشان نزدیک نمودم و به‌گونه‌ای که کسی صدایم را نشنود، زمزمه کردم: حق با شماست استاد، ببخشید، مادرم متأسفانه چنین کارهایی را به خواهرانم می‌سپرده است و به من یاد نداده چگونه گردگیری کنم. عصبانی شد و با تندی گفت: ها بابا، برو، زبون‌درازی نکن.

آن لحظه من آنقدر سرخوش بودم که اصلاً احساس نکرده بودم که رفتار این استاد محترم با من چگونه بوده است. تا اینکه شکوهی با تشویق و دست زدن فراوان همکاران و دانشجویان، پشت تریبون قرار گرفت و باب سخن را گشود و دقایقی دانشجویان را به گذشته‌های دور و زندگی و تجارب تحصیلی و آموزشی خود بُرد و بیست دقیقه‌ای ما را شاد و شنگول کرد. در حین سخن‌های شیرین و جذاب خود، یکباره مکثی کرد و رو به حضار نمود و با دست مرا نشان داد و گفت: امروز آقای نیستانی ما را شرمنده کرد، من از ایشان ممنونم.

بعد با تبسم و لبخند معناداری، نگاهی به من انداخت و سخنرانی خویش را پی‌گرفت. خیلی دقیق بود. تعلیم و تربیت را درست مثل بازی شطرنج می‌دید و از هیچ نکته‌ای نمی‌گذشت. با این رفتار شکوهی، من تازه فهمیدم که رفتار آن استاد، درخور یک معلم نبود و او خواسته بود با این کار هم از بنده دلجویی کرده باشد و هم پیام تربیتی خویش را به همکار سابقش برساند.

او با چنین رفتارها و منش‌هایی، دانشجویان را شیفته خویش می‌کرد.

احترام زیاد استاد به دانشجویان، احترام و دوستی متقابل ایجاد کرده بود تا جایی که گاهی دانشجویان بی‌اندازه تحت تأثیر شخصیت او قرار می‌گرفتند. این نکته را خود او نیز در مصاحبه‌ای که در سال ۱۳۸۵ با **کیهان فرهنگی** داشته، یادآور می‌شود:

بنده خودم هم این احساس را همیشه داشته‌ام که دانش‌آموزان و دانشجویان به من انس می‌گیرند. همان چهارم‌ماهی که در اوایل دوران معلمی به روستای «گل» رفتم، این احساس پیدا شد. من معلم سهل‌انگاری نیستم و هیچ وقت گذشت نمی‌کنم، اما در آن روستا وقتی برای خدا حافظی رفتم، دیدم اشک‌های این بچه‌ها سرازیر است. با اینکه من به این بچه‌ها سخت گرفته بودم.

اشتقاق و تأثیر عمیق شکوهی بین دانشجویان دانشگاه بیرجند بسیار نمایان بود. با اینکه درس‌هایی که او ارائه می‌داد، همچون فلسفه تعلیم و تربیت یا اصول و مبانی آموزش و پرورش، درس‌های ساده‌ای نبودند و میانگین نمرات کلاس او نیز گاهی به ۱۳ هم نمی‌رسید، با این حال، دانشجویان، کلاس‌هایش را دوستش داشتند و برای شخصیت ایشان، احترام زیادی قایل بودند.

گاهی الفت و دوستی دانشجویان نسبت به او تا مرز شیفتگی می‌رسید. برای نمونه حسین ملکوتی، همکلاسی من در دانشگاه بیرجند ده سالی از من بزرگتر بود. با ماشین تویوتا به دانشگاه می‌آمد. شیک‌پوش بود و زندگی را آنقدری می‌فهمید که وقت خویش را در برخی از کلاس‌ها تلف نکند. گاهی نیز که در کلاسی حاضر می‌شد، پرسش‌هایی طرح می‌کرد شیرافکن. به لطف همین پرسش‌ها، زمینه دوستی من با او فراهم آمد.

وقتی شکوهی به بیرجند آمد، غیبت‌های ملکوتی اندک شد. گوشه‌ای

از کلاس آرام می‌نشست. دیگر کمتر طرح پرسش می‌کرد و خموش شده بود انگار. یک‌روز که در کتابخانه دانشکده نشسته بودم، با آشفتگی و عجله وارد شد و دستم را گرفت و مرا از کتابخانه بیرون بُرد و گفت: «این کتابها را ول کن، زندگی را بجسب».

کشان‌کشان مرا به گوشه‌ای از دانشکده بُرد و گفت: «ایستا نگاه کن و این رو ببین». فکر کردم می‌خواهد دختری را به من معرفی کند و شتری که سالها پیش بر درِ خانه‌اش خوابیده بود بر درِ خانه من نیز بنشاند. کنجکاوانه آن دور دست‌ها را نگاه کردم. گفت: «می‌بینی چقدر با آرامش قدم می‌زند؟». گفتم: «کی؟ کدام یکی؟». گفت: «مگر نمی‌بینی؟ دارد می‌آید؟» گفتم: «چادری رو میگی یا مانتویی رو؟» گفت: «گیج نزن، شکوهی را می‌گویم، مگر نمی‌بینی دارد می‌آید؟ می‌بینی با چه اطمینانی قدم برمی‌دارد؟ خودشکفتگی همین است دیگر، به کمال رسیده، مثل درختی می‌ماند که شکوفه‌هایش به بار نشسته، می‌بینی چقدر آرام است، از عالم و آدم بی‌نیاز است، مگر خودت نمی‌گفتی وقتی سقراط از کنار طلافروشان می‌گذشت، می‌ایستاد و می‌گفت چه طلاهای زیبایی، اما من نیازی به آنها ندارم، این مرد هم این‌چنین بی‌نیاز شده».

حسین را می‌شناختم. الان نمی‌دانم کجاست و در چه حال و هوایی است. اما آن دوره واقعاً حیران شده بود. پیش از آمدن شکوهی، تصمیمش را گرفته بود و درس و مشقِ دانشگاهی را بوسیده و کناری نهاده بود و از سبکِ زندگی خود راضی به‌نظر می‌رسید، اما شکوهی با «پیغام بی‌رمز و راز و عریذۀ بی‌گفتار»، گذشته‌اش را به پرسش گرفته بود.

یک روز هم در آغاز کلاس، دست بالا بُرد و سکوت چندماهه‌اش را شکست و گفت: قبل از آنکه درستان را شروع کنید، بنده پرسشی از شما دارم، وقتی به دور و بر خود نگاه می‌کنم، می‌بینم که درس و کلاس،

چنگی به دل نمی‌زند و زندگی بی‌ثروت هیچ است، اما از وقتی که شما را دیده‌ام، چهره دیگری از علم به روی من رخ نموده است، اکنون نمی‌دانم چکار کنم، کدام را انتخاب کنم؟ شکوهی برای چند ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

راهی را نمی‌شود دیکته کرد و گفت کدام راه را انتخاب کنید، اما به شما توصیه می‌کنم که در این برزخ نمانید. اگر می‌خواهی درباره من بدانی، باید بگویم که من هنوز از خود خانه‌ای ندارم، اما از معلمی خویش خرسندم.

حیرانی ملکوتی دو چندان شد. نگاهی به من انداخت و سری تکان داد و آشفته‌تر به نظر آمد. این حیرانی و شیفتگی نسبت به شکوهی، فقط اختصاص به ملکوتی نداشت. هر یک از دانشجویان به گونه‌ای شیفته او شده بودند. یکی از دوستان، معلمی با تجربه و نماینده دانشجویان و فعال‌ترین عضو انجمن اسلامی دانشگاه بیرجند بود. او قدرت بیان و جسارت بالایی در فعالیت‌های سیاسی داشت. وقتی پشت تریبون قرار می‌گرفت، در مقابل رئیس دانشگاه و معاونان، به راحتی سخن می‌گفت و نیکوتر از هر استادی، اندیشه‌های خود را به زبان می‌آورد.

روزی که دکتر معین، وزیر وقت آموزش عالی، با همراهان خویش به دانشگاه بیرجند آمده بودند، این نماینده دانشجویان پشت تریبون قرار گرفت و آنچه را که مدیران دانشگاه، از شنیدن آن ناتوان بودند، به زیبایی بر زبان آورد و همه را نقره‌داغ کرد.

او انجمن اسلامی را با یاری دوستانش به خوبی اداره می‌کرد و جلسه‌های سیاسی بسیار پرباری را در دانشگاه برگزار نمود. در حقیقت، این نماینده دانشجویان از آنهایی بود که می‌توان گفت از هوش سیاسی و اجتماعی بالایی برخوردار بود. با وجود این، وقتی مقابل شکوهی قرار

می‌گرفت، لکنت زبان پیدا می‌کرد، به دامادی خجالتی می‌مانست که ضمن اشتیاق به عروس، از چشم انداختن در چشمان او بیم دارد. یکبار به پیش من آمد و گفت: آقا، لطفی در حقم می‌کنی؟ گفتم: مشکلی نیست. گفت: هفته دیگر نمی‌توانم بیایم، اگر بتوانی با دکتر شکوهی صحبت کنی و شرایط من را به ایشان بگویی، ممنون می‌شوم. گفتم: چرا خودتان نمی‌گویید؟ گفت: محمد، راستش را بخواهی از او خجالت می‌کشم. اصلاً این‌گونه حرفها را می‌ترسم در حضورش طرح کنم. بعد با اصرار زیاد، باهمدیگر به نزد ایشان رفتیم. این قضیه را طرح کرد که هفته آینده نمی‌تواند در کلاس حاضر باشد. شکوهی هم، نگاهی به صورت حضور و غیاب دانشجویان کلاس انداخت و گفت: جناب مؤذنی، شما تاکنون هیچ غیبتی نداشته‌اید. می‌توانید سه جلسه در کلاس حاضر نباشید. / این حق شماست.

شیوه ارزشیابی و امتحان گرفتن او نیز متفاوت بود. شکوهی مانند دیگر استادان بر اساس تقویم امتحانی دانشگاه، در پایان ترم از دانشجویان امتحان به عمل می‌آورد. چهار پرسش تشریحی — تحلیلی برای امتحان نهایی طرح می‌کرد و از دانشجویان می‌خواست تا از آن میان به سه پرسش پاسخ دهند. پیش از شروع امتحان هم می‌گفت:

برای هر پرسش بیش از بیست سطر ننویسید، چون من هم بیش از آن نمی‌دانم، البته اگر بنویسید، من می‌خوانم.

معمولاً در امتحان‌های تشریحی، دانشجویان وقت کم می‌آوردند. تجربه امتحانات دیگر استادان نیز بیشتر دانشجویان را نگران می‌کرد، زیرا برای پاسخ به پرسش‌ها، هر استادی وقتی را تعیین می‌کرد و اگر دانشجو به‌موقع به پرسش‌های امتحان پاسخ نمی‌داد، برگه امتحان گرفته می‌شد. برای همین دانشجویان در حین برگزاری امتحان، بعد از گذشت یک ساعت، با نگرانی به او می‌گفتند:

استاد شکوهی، ما وقت کم می‌آوریم و فکر نمی‌کنیم بتوانیم به پرسش‌های شما به موقع پاسخ دهیم. شکوهی می‌گفت: چه قدر وقت می‌خواهید؟ می‌گفتند: یک‌ساعت گذشته، اما ما هنوز به یک پرسش شما پاسخ داده‌ایم. حالا حالا تمام نمی‌شود استاد. می‌گفت: نگران نباشید. من اینجا نشستم، تا هر موقع که شما بخواهید می‌مانم.

او امتحان خویش را با آرامش تمام برگزار می‌کرد. دانشجویان مشغول پاسخ به پرسش‌ها می‌شدند و شکوهی هم در گوشه‌ای از سالن امتحان، کتاب می‌خواند و هر از گاهی برمی‌خاست و در سالن چرخ می‌زد.

یک هفته بعد از امتحان، ورقه‌های دانشجویان را تصحیح می‌کرد و نمرات آنها را در کلاس اعلام می‌نمود. ارائه نمرات دانشجویان هم فرایندی جذاب و آموزنده بود. پیش از ارائه برگه‌های دانشجویان می‌گفت:

نسل جدید خیلی عجول شده است. از هر کاری سرسری می‌گذرد. خیلی از شما را مطمئن هستم هرچه بر روی برگه‌های امتحان نوشتید، حتی یکبار هم نخوانده‌اید. من در این سی برگه امتحان بیش از صد غلط املائی یادداشت کرده‌ام که در نوع خود جالب است. با ادبیات بیگانه شده‌اید. کلیله و دمنه را نمی‌خوانید، گلستان و بوستان را ندیده‌اید، با مولوی مانوس نیستید. دانشجوی ما به همان اندازه که باید خوب حرف زدن را یاد بگیرد، باید خوب نوشتن را هم بیاموزد.

بعد غلط‌های املائی دانشجویان را روی تخته سیاه می‌نوشت. هیچ‌کس نمی‌دانست که این غلط‌ها از آن کیست. از اولین کلمه‌ای که پای تخته می‌نوشت، کلاس از خنده دانشجویان منفجر می‌شد: «راجه به»، «ضرفیت»، «بحص گروهی»، «صندیت معلم»، «حل تناقضات تعلیم و تربیت»، «هرمت دانش‌آموز»، «محسول تعلیم و تربیت».

اکنون خیلی از آن غلط‌های املائی را که شکوهی بر روی تخته‌سیاه نوشت به خاطر ندارم، اما یاد دارم که چندبار تخته‌سیاه را با غلط‌های املائی دانشجویان پر و بعد پاک می‌کرد.

پس از ذکر غلط‌های املائی، بر روی تخته‌سیاه، نمودار نمرات امتحان را می‌کشید و درست مثل معلم آمار، میانگین، میانه و نمای نمرات دانشجویان را بر روی آن ترسیم می‌کرد. سپس، به‌خوبی نمودار را تشریح می‌کرد که بالاترین و پایین‌ترین نمره کلاس و میانگین کلاس چه بوده است.

سپس نمره هر دانشجو را اعلام می‌کرد. برای ارزیابی و ارائه نمرات دانشجویان، یک برگه مخصوص طراحی کرده بود که نام دانشجو و نتیجه امتحان بر روی آن ثبت شده بود. در واقع، برگه تصحیح شده دانشجویان را به آنها نمی‌داد، بلکه آن برگه مخصوص را به آنها تحویل می‌داد.

شکوهی بر روی برگه مخصوص، ارزیابی خود را به‌صورت مکتوب و دقیق در خصوص پاسخ دانشجویان به هر پرسش امتحانی، نوشته بود. هر کس فقط برگه خود را می‌توانست ببیند؛ مثلاً در برگه‌ای نوشته بود: به پرسش یک و دو خیلی خوب پاسخ داده بودید، به ویژه پرسش دوم، بیش از آنکه من در کلاس عرضه داشته بودم و نمره کامل آن را هم دریافت کردید، اما در پرسش سوم، در تفهیم تناقض‌های اصول حریت و فعالیت، تحلیل محکمی نداشتید.

بعد از پنج دقیقه، برگه‌های مخصوص را از دانشجویان می‌گرفت. شیوه آموزش و ارزشیابی او به‌گونه‌ای بود که امکان رقابت را از فراگیران می‌گرفت. اصلاً اعتقادی به رقابت بین فراگیران نداشت و سخت از آن پرهیز می‌کرد:

رقابت، استعداد بچه‌ها را نابود می‌کند. برخی فرزندانشان را مدرسه می‌فرستند و می‌گویند آقازاده ما باید یک سر و گردن از بچه‌های دیگر بالاتر باشد. فکر می‌کنند آموزش و پرورش، صحنه جنگ است. دانش‌آموزان بایستی یاد بگیرند تا به استعداد و توانایی یکدیگر احترام بگذارند. یکی نویسنده خوبی است، دیگری نوازنده، آن یکی ورزشکار و یکی هم به درد سیاست می‌خورد. هدف آموزش و پرورش، نه ستیزه‌جویی بین دانش‌آموزان، بلکه فهم آنها از یکدیگر است.

وادار کردن دانش‌آموزان دبستان به رقابت، از دو جهت زیان‌آور است: هم دانش‌آموز ناموفق را پژمرده و دلشکسته می‌سازد، هم فرد موفق را از خود خاطر جمع ساخته و در عین حال، برای حفظ موقعیت خویش دستخوش اضطراب و تشویش می‌سازد. آموزگار باید اوضاع و احوال را طوری فراهم کند و توقعات دانش‌آموزان را به نحوی پی‌ریزی نماید که هر یک از آنان برای بالا بردن سطح معلومات خود، منتهای کوشش را به عمل آورد. این امر در صورتی امکان‌پذیر است که آموزگار از میزان توانایی هریک از دانش‌آموزان آگاه باشد و از جانب دانش‌آموزان، وقتی این روش به نتیجه مطلوب می‌رسد که بدانند آموزگار از میزان استعدادشان باخبر است و چنانچه پیشرفتشان کمتر از حد مورد انتظار باشد، ولو روی هم رفته نسبت به همکلاسانشان وضع بهتری داشته باشند، از آنان ناخشنود خواهد شد.^۱

شوق و ذوق زیادی به تدریس داشت. در تمام کلاس‌هایی که با او داشتم، شکوهی مانند معلمی که نخستین سال کارش باشد، با هیجان و

۱. همین نکته را می‌توانید عیناً در کتاب تعلیم و تربیت و مراحل آن، صفحه ۱۶۱ ملاحظه کنید.

لذت زیاد وارد کلاس می‌شد. از آن معلم‌هایی بود که تمایل شدید و احساس مثبتی نسبت به آموزش و پرورش دارند.

معلمی خویش را با عشق درآمیخته بود. رغبتی توصیف‌ناشدنی به آموزش و پرورش داشت.

به فراگیر و شغل معلمی نیز عشق می‌ورزید. هیچ‌گاه با بی‌میلی، درس نمی‌داد و به اکراه سخن نمی‌گفت.

با وجود این، گاهی محتوای درس و مطالبی که تدریس می‌کرد، برایش بسیار دردآور بود، به ویژه وقتی با مسائل و مشکلات اساسی آموزش و پرورش روبه‌رو می‌شد. بزرگترین مشکل آموزش و پرورش را سهل‌انگاری و جدی نگرفتن شغل معلمی می‌دانست:

تقریباً همه دانش‌آموزان و دانشجویان ما بعد از آنکه پس از صرف وقت زیاد و تحمل هزینه‌های نسبتاً سنگین، دوره‌ای را به پایان رساندند، خود را نسبت به وظایف اجتماعی‌یی که در انتظارشان است، بیگانه احساس می‌کنند. موفقیتشان در مشاغلی که به دست می‌آورند، اندک و رضایت خاطرشان در اشتغال به وظایف اجتماعی، ناچیز است. از عده معدودی که بگذریم، همه از کارکردن گریزانند و گویی زندگی را تحمل می‌کنند. این همه سبب می‌شود که بازده کار ما در همه سطوح کم و احساس ما در زندگی به‌طور کلی ناچیز باشد.

معلم درس می‌دهد که ببیند دانش‌آموز یادگرفته است یا نه، دانش‌آموز هم مدرسه می‌رود تا دیپلم بگیرد. ما انگار می‌خواهیم دانش‌آموزان دیپلم بگیرند تا پشت کرسی بنشینند و قصه حسین کرد شبستری را بخوانند.

شاگردی داشتم در بیرجند، همزمان که من رفته بودم زنو او هم آمده بود طب بخواند. به او گفتم مدارس اینجا و تهران را چگونه می‌بینی؟ گفت من اینجا آدم مضحکی هستم. سر کلاس درس گیاه‌شناسی، من

یک گیاه را چنان تعریف و توصیف می‌کنم که دهان استاد باز می‌ماند، اما وقتی می‌روم در باغ نباتات، آن گیاه را نمی‌شناسم.

دانشجویان، در دانشگاهها نیز یک مقدار حفظیات آموخته‌اند، فکر می‌کنند باسوادند. جامعه امروز به کسی نیاز دارد که کار بلد است، نه کسی که ذهنش با اطلاعات پر شده است. در آینده از ما نمی‌پرسند، چه چیز در ذهن داری، در آینده خواهند پرسید چه کاری بلد هستی.

دانش آموخته‌های ما امروز درست مثل عمل‌های سرخیابان شده‌اند. می‌دانید عمل‌ها یا همان کارگرها چرا کنار خیابان می‌ایستند؟ برای اینکه هیچ کاری جز کارگری بلد نیستند. می‌ایستند تا کسی بیاید آنها را برای کندن باغچه خانه یا کارگری ساختمان ببرد. دانش آموخته‌های ما نیز اکنون مثل همین کارگرها هستند. بعد از اینکه چند تا کتاب را خمیر کردند، مدرکشان را می‌گیرند و می‌نشینند تا ببینند کجا آنها را استخدام می‌کنند. چرا؟ چون به غیر از مدرک، هیچ چیز ندارند.

پس از این همه تلاش کم‌حاصل، ظاهراً وقت آن رسیده است که از خود پرسیم: چرا چنین است؟ کوتاهترین پاسخ بدین پرسش آن است که ما تعلیم و تربیت را بی‌اندازه آسان پنداشته و مسائل آن را چنانکه باید جدی نگرفته‌ایم.^۱

وقتی دردی را در تعلیم و تربیت این کشور ضجه می‌کرد، آه فروخته‌ای را بیان می‌کرد، ناآگاهی را خفته می‌دید و از حرمت شکسته شده دانش آموزی سخن می‌گفت، چهره‌اش دگرگون می‌شد، بغض می‌کرد و آه دردمندانه‌ای می‌کشید.

۱. در مقدمهٔ *مربیان بزرگ* در صفحه‌های چهار و پنج، شکوهی بحث مبسوطی را در این زمینه ارائه می‌دهد.

ما بچہ را سالم بہ مدرسہ می فرستیم، آموزش و پرورش ما آنها را مچالہ می کند، شخصیتشان را می کشد و بہ ما تحویل می دہد. ما با کارہایمان، بچہ ہا را تحقیر می کنیم. حرمت و شخصیت آنها را نادیدہ می گیریم. کلاپارد می گوید: یک چیز باید ہدف شما باشد و آن اینکہ شخصیت کودک را نشکنید، اگر شخصیت شکستہ شد، دیگر چیزی ندارد کہ شما آن را بخواہید تربیت کنید.

بچہ کلاس اول ابتدایی وقتی برایش کتاب، کیف، کفش و کولہ پشتی می خرند، تا صبح خوابش نمی برد، چون عجلہ دارد زودتر بہ مدرسہ برود. ہمین بچہ یک ہفتہ کہ مدرسہ رفت، از ہفتہ دوم برای اینکہ بہ مدرسہ نرود، بہانہ می آورد. چرا؟ برای اینکہ مدرسہ و معلم ما بلد نیست او را نگہ دارد. معلمان ما برای کار آمادہ نیستند. ما اگر بتوانیم بچہ ہا را در دبستان بہ یادگیری علاقہ مند کنیم کافی است و هیچ کار دیگری نداریم، ولی ما بچہ را از مدرسہ بیزار می کنیم. بہترین مدرسہ جایی است کہ شوق بہ یادگیری ایجاد کند و فاجعہ در جایی است کہ در آن دانش آموز از یادگیری بیزار شود.

گاهی بہ خاطر معلمان بی عمل، چنان دندان بر ہم می فشرد و گونه هایش سرخ می شد کہ بیم آن می رفت از دردی اجتماعی، قالب تہی کند. نسبت بہ بی توجہی معلم بہ دانش آموزان و عمل نکردن بہ آنچه می گوید، سخت ناخرسند بود:

کسی کہ حرف می زند، اما بہ گفتہ ہای خویش عمل نمی کند، اصلاً شایستہ معلمی نیست. تعلیم و تربیت، عالم بی عمل نمی خواہد. سعدی علیہ الرحمہ می فرماید:

صاحب‌دلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش برون می‌برد ز موج
وین سعی می‌کند که بگیرد غریق را

نسبت به ناتوانی معلمان کشور در امر تدریس و فرایند یاددهی-
یادگیری نیز بسیار معترض بود. معلمی را شغلی می‌دانست که باید برای
آن آماده بود.

نمی‌شود دست هر کس را گرفت و آورد سر کلاس و گفت بفرما،
درس بده. تعلیم و تربیت عرصهٔ آزمون و خطا نیست. کسی که توان
تدریس ندارد، حقوقش حلال نیست. نویسندگی دانستن یک چیز است،
انشا تدریس کردن چیزی دیگر، اگر معلمی بلد نباشید، بچه‌ها را می‌کشید.
عاشق و شیفتهٔ تدریس و معلمی بود. گاهی فکر می‌کردم که شکوهی
هنوز در یازده سالگی است و در مدرسهٔ ابن‌حسام خوسف با ذوق و شوق
می‌چرخد تا آقا سیدرضا هاشمی اجازه دهد برود کلاس و تدریس کند.
بارها گفته بود که دوست دارد جانش را در کلاس تقدیم حق کند.
با این حال گاهی نگران بود که اشتیاقش به تدریس و تعلیم و تربیت با
سخن‌های تکراری کاسته شود:

پس از ۵۰ سال معلمی، گاهی می‌ترسم اشتیاقم به تدریس از دست
برود، چرا که همیشه مشتاق ماندن، کار ساده‌ای نیست. تکرار زیاد،
آرام‌آرام، انسان را دچار رخوت و بی‌دقتی ناخواسته می‌کند. می‌دانید

تحقیقات نشان داده راننده‌های باتجربه معمولاً بیشتر تصادف می‌کنند. چون فکر می‌کنند، ماهر هستند، کمتر دقت می‌کنند. معلم هم باید کاری کند که همیشه با احساس و تمایل شدید به تعلیم و تربیت بماند. معلم اگر جست‌وجو نکند می‌میرد. مثل مرداب است معلمی. برای اینکه معلم پُرمرده و خسته نشود، باید نوآوری کند.

چشمان بیداری

از کلاس‌هایی که با شکوهی داشته‌ام، حدود دو دهه می‌گذرد. این گذر زمان و تجاربی که در این مدت آموخته‌ام، مجال خوبی بوده است تا بتوانم به شکوهی و الگوی تربیتی‌اش، عمیق‌تر و جامع‌تر بنگرم.

به‌ویژه در این مدت با برخی از شاگردان شکوهی آشنا و همکار شده‌ام که در زمان‌های بسیار دورتر، از محضر او بهره برده‌اند و همواره از او همچون یک الگوی تربیتی یاد می‌کنند. بسیاری از شاگردان شکوهی با اینکه فقط یک درس دو واحدی را با او گذرانده‌اند، تحت تأثیر شخصیت و منش تربیتی او قرار گرفته‌اند.

سال ۱۳۷۵ در رشته کارشناسی ارشد برنامه‌ریزی آموزشی دانشگاه تهران پذیرفته شدم. در همان هفته‌های نخست، دو تن از استادان برجسته برای تبیین اندیشه‌های تربیتی خویش، از شکوهی به‌عنوان یک نمونه یاد کردند و زمانی هم که یکی از آنها دریافت که من شاگرد ایشان بوده‌ام، مرا مورد تفقد بسیار قرار داد.

در دانشکده علوم تربیتی دانشگاه تهران، هر کسی از او سخن یا نکته‌ای می‌گفت. دکتر فریده آل آقا، استاد راهنمای من در دوره

کارشناسی ارشد، از شاگردان قدیمی او بود. می‌گفت: اگر شکوهی نبود من اصلاً انگیزه‌ای برای درس خواندن تا دورهٔ دکتری نداشتم. انگیزه و اشتیاق او بود که مرا نیز به وجد آورد و با داشتن دو فرزند، توانستم تحصیلات خود را در آمریکا به پایان برسانم.

دکتر خدایار ایلی که در دانشگاه تهران به ما درس «روش‌های تدریس پیشرفته» را ارائه می‌داد، برای نشان دادن نمونه‌ای از معلم متفکر و توانمند، همواره از او یاد می‌کرد. سخن گفتن از شکوهی، روح شاگردان و علاقه‌مندانش را همواره تازه می‌کرد.^۱

سال ۱۳۷۶ که شکوهی به جلسهٔ خصوصی استادان دانشکدهٔ علوم تربیتی دانشگاه تهران دعوت شده بود، بیشتر استادان و همکاران پیشین خویش را در کنار او یافتیم. خوب به‌خاطر دارم در همان جلسه، عباس بازرگان هرنیدی، استاد مسلم روش تحقیق، اصلاً سر از پا نمی‌شناخت و حضور شکوهی او را بی‌اندازه به وجد آورده بود.

رفتار اعضای هیأت علمی دانشکده با او همچون رابطهٔ استاد با شاگرد بود. هیچ فرقی نمی‌کرد متمایل به کدام جناح سیاسی باشد، استاد صاحب‌منصب باشد، اصول‌گرا یا اصلاح‌طلب باشد، ملی‌گرای دو آتشه باشد یا مسلک دیگر، همه به شکوهی احترام ویژه‌ای می‌گذاشتند.

زندگی پر فراز و نشیب او، پنجاه سال تجربهٔ معلمی در سطوح مختلف ابتدایی، متوسطه و آموزش عالی و سکандاری وزارت آموزش و پرورش در برهه‌ای خاص از انقلاب و قدرت تدریس و هنر معلمی او، نقش بسیار تأثیرگذاری در نفوذ اجتماعی او در بین مخاطبان و فراگیران داشت.

۱. یاد بعضی نفرات/ روشنم می‌دارد/ قوتم می‌بخشد/ و اجاقِ کهنِ سرد سرایم/ گرم می‌آید از گرمی عالی دمشان/ یاد بعضی نفرات،/ رزقِ روحم شده است/ وقت هر دلتنگی سویشان دارم دست/ روشنم می‌دارند/ قوتم می‌بخشند... (نیما یوشیج)

با وجود این، به نظر من، بینش و خصلت‌های مهم دیگری در شکوهی وجود داشت که او را این‌گونه محبوب دانشجویان و استادان کرده بود. خصلت‌هایی که امروزه کمتر در میان جامعه علمی ما وجود دارد. مهمترین ویژگی شخصیتی او، تسلط بر نفس خویش بود. اهل آن نبود که سجاده‌اش را در هر جایی پهن کند و سجده‌پرور باشد. اصلاً اهل تفاخر نبود و از آن سخت دوری می‌کرد.^۱

وقتی چندماه بعد از آغاز دوره کارشناسی ارشد، از دانشگاه تهران به بیرجند بازگشتم، فرصتی دست داد تا دوباره در کلاس درسش حاضر شوم. بعد از کلاس برای تشکر به دفتر او مراجعه کردم، مانند همیشه از جای خود برخاست و با ادب فراوان مرا به حضور پذیرفت. آن جلسه رفته بودم تا از صمیم قلب از او تشکر کنم. هنوز جمله تمجید و تشکر از ایشان سر و سامان نگرفته بود که دریافت به چه قصدی آمده‌ام، زود سخن را عوض کرد، شکلاتی از جیب خویش بیرون آورد و به من داد و گفت: «خوب از تهران چه خبر؟»

به سجده دیگران بر خود گرفتار نشده بود، چون می‌دانست که وقتی انسان به آن دچار شود، زهرها در جانش افکنده می‌شود.^۲ همچنین انتظار نداشت که عشق و اندیشه‌اش به تعلیم و تربیت، مورد تحسین قرار گیرد. در آغاز جلسه‌ای که برای سخنرانی شکوهی در سال ۱۳۷۶ برگزار شده بود، دکتر عباس بازرگان هرنندی از مناصب و افتخارات او دقایقی

۱. در کتاب *مریای بزرگ* ترجمه شکوهی، شاگردان آلن در توصیف او می‌گویند: «او به کسانی که به بزرگی تظاهر می‌کردند، می‌خندید و ما می‌دانستیم که افتخارات در نظر او هیچ ارزشی ندارد».

۲. هر که را مردم سجودی می‌کنند زهرها در جان او می‌آکنند (مولوی)

سخن گفت و از آثار و اندیشه‌هایش به بزرگی یاد کرد و خواست تا دانشجویان و استادان برایش دست بزنند. جوّ بسیار شورانگیزی را ایجاد کرده بود. وقتی نوبت به شکوهی رسید، گفت:

«از دوست و همکار عزیزم جناب دکتر بازرگان بسیار ممنونم، اما وقتی این حرفها را درباره خود می‌شنوم، از نفس خود بیم دارم. اگر مدام محاسبه نفس نکنم، روزی می‌رسد که زاهدی شوم ریاکار. سعدی علیه‌الرحمه می‌فرماید: زاهدی مهمان پادشاه بود، چون به‌خوان بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به‌نماز برخاستند، بیش از آن کرد که عادت او، تا ظنّ صلاحیت در حق او زیادت کنند. چون به‌مقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند، پسری صاحب فراست داشت. گفت: ای پدر باری به مجلس سلطان در، طعام نخوردی! گفت: در نظر ایشان چیزی نخوردم که به‌کار آید. گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به‌کار آید.

باید اعتراف کنم آنچه درباره ما گفتند حقیقت نداشت، مبالغه نمودند، اما آنچه حقیقت دارد این است که من ۵۵ سال است که معلم هستم و از معلمی خویش خرسند.

با اینکه پیری بر چهره‌اش مستولی شده بود، با پیران سخت‌گیر و خفته ذهن بسیار فرق داشت و افق دیدش هنوز رو به پویندگی و رشد بود.

اندیشه‌هایش از سنخ حرفها و افکار نوظهور، بسیار ظریف و حساس نبود که با ریشخندی کوچک از پا درآید و یا با کنایه‌ای کوچک به‌سختی مجروح شود.

فکر و اندیشه‌ای خردمندانه داشت، از جنس دوراندیشی‌های

انسان‌های سالخورده. سخنش از جنس تجربه‌های ناب بود که ذهن و روح دانشجو را به غلیان وامی‌داشت.

اگر با اندیشه متفاوتی روبه‌رو می‌شد و آن را درست‌تر می‌یافت، در پذیرش آن، تردید به‌خویش راه نمی‌داد. یکبار در کلاس، دانشجویی دست بلند کرد و از تجارب و اندیشه‌های خویش سخن به میان آورد. به درستی مشخص بود که نگاهی انتقادی نسبت به گفته‌های استاد دارد. شکوهی اجازه داد تا دانشجو، سخن خویش را به راحتی بیان کند. وقتی سخن دانشجو به اتمام رسید، رو به دانشجو نمود و گفت:

از شما ممنونم، بیش از آنچه که بنده در کلاس عرضه داشته بودم، بیان داشتید. من گاهی از شما یاد می‌گیرم. دانشجو خوشه‌چین اندیشه معلم نیست. دانشجو باید فراتر از معلم خویش بیندیشد. روزی شیخی بزرگ و جلیل‌القدر به پسرش گفت: پسرم در آینده می‌خواهی چکاره شوی؟ پسر جواب داد: پدر می‌خواهم مثل شما شیخ و مراد دیگران شوم. پدر گفت: خاک بر سرت، من که می‌خواستم امام جعفر صادق^(ع) شوم، این است عاقبت من، وای به حال شما.

ما فکر می‌کنیم فراگیران از ما بیشتر نمی‌دانند. گمان نمی‌کنیم که همواره ذهن فراگیر، به دنبال راه حل است و ممکن است به راههایی بیندیشد که ما نیز از آن بی‌خبریم. معلمی در خارج به جای اینکه بگوید چه عددی در ۳ ضرب شود تا جواب ۲۱ باشد، پرسیده بود: ضرب چه عددی در چه عددی می‌شود ۲۱؟. خود معلم فکر می‌کرد ۴ تا جواب دارد، ولی دیده بود بچه‌ای یکسره می‌نویسد. معلم پرسیده بود: تمام نشد؟ دانش‌آموز گفته بود: آقا تمام نمی‌شود؛ سه چهارم ضربدر ۱۴ برابر است با ۲۱ و هر بار من خرج‌ها و صورت‌های مختلف داده بود.

ویژگی‌های شخصیتی متناقضی را در خود پرورش داده بود؛^۱ برای نمونه بلندپروازی را در کنار فروتنی می‌دید. این نکته در دو یادداشتی که یکی در پیشانی و دیگری در مقدمه کتاب *مبانی و اصول آموزش و پرورش* آورده به‌خوبی نمایان است:

«کتاب حاضر را از روی بلندپروازی و با فروتنی تمام به معلمان تقدیم داشته‌ام. چنانچه همکاران گرامی این پیشکش را به‌حق شایسته خویش ندانند، با اجازه خودشان آن را به کودکان که همه باید در خدمت آنان باشیم، تقدیم خواهم کرد؛ باشد که یکی از این دو گروه به‌دیده اغماض یا حسن قبول در آن بنگرد».

«سهم خود ما در این تألیف بغایت اندک است. به‌راستی، اگر مؤلف را در این راه توفیقی حاصل شده باشد، آن را مرهون مهارت در خوشه‌چینی است که خود زاییده چهل‌و‌اند سال معلمی و نیز تلمذ نزد استادان عالی‌قدر ایرانی و خارجی نظیر دکتر هوشیار و پروفیسور پیازه می‌باشد. ولی اگر این وجیزه همکاران جوان ما را سودمند افتد، ما را از اینکه در ردیف آخر باشیم چه باک؟»

دوراندیشی بود که آرمان‌ها و اندیشه‌های صادقانه‌ای در سر داشت و می‌اندیشید که روزی بدان دست یابد. امید زیاد به جامعه‌ای داشت که

۱. اگر همیشه شب بودی، هیچ کاری حاصل نشدی و بر نیامدی؛ و اگر همیشه روز بودی، چشم و سر و دماغ خیره ماندندی و دیوانه شدندی و معطل. پس در شب می‌آسایند و می‌خسبند، و همه آلت‌ها از دماغ و فکر و دست و پا و سمع و بصر جمله قوتی می‌گیرند و روز آن قوت‌ها را خرج می‌کنند.

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمن‌اند لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هریکی خواهان دگر را همچو خویش از پی تکمیل فعل و کار خویش
(مولانا)

هر چیزی را زود فراموش می‌کند و دچار روزمرگی می‌شود. بین سالهای ۷۷ و ۷۸ نامه‌ای نوشته بود به وزارت آموزش و پرورش و از امیدهای پاک خود گفته بود:

سی سال پیش کتابی نوشته‌ام با عنوان «آموختن حساب و هندسه». در این کتاب مسائل و مشکلاتی را که بچه‌های ما در یادگیری ریاضی دارند شرح داده‌ام، اما پس از سی سال هنوز دستگاه عریض و طویل، عنایتی به گفته‌های یک خدمتگزارش نداشته است. اکنون که در سالخوردگی‌ام و منتظر دیدار حق، امید دارم حرفم را به گوش جان بشنوید و بچه‌های این مرز و بوم را از عذاب ریاضی برهانید.

از آنهایی نبود که - به قول مرحوم علی حاتمی در سوت‌دلان - همه عمر دیر می‌رسند. با بخت و اقبال نردبان ترقی را طی نکرده بود، بلکه با رنج و عشق، معلم شده بود. از جمله معدود آدم‌هایی بود که احساس و اشتیاق شدید به کار سخت و امید بی‌پایان به تلاش دارند.

بزرگی نبوغ نمی‌خواهد، بزرگی هوش نمی‌خواهد، بزرگی فقط تلاش و کوشش می‌خواهد. به نظر من علامه دهخدا هوش سرشار نداشت، اصلاً او نابغه نبود. فقط سی سال برای نوشتن فرهنگ لغت وقت گذاشت. آن وقت که اواخر عمرش در بستر بیماری بود، فیش‌های تحقیقاتی او را با چند کامیون حمل کردند. آن وقت محمد معین را هنوز کسی نمی‌شناخت.

امروز فراگیر تا به مشکلی برمی‌خورد، می‌گوید نمی‌توانم از پس آن برآیم. یاد گرفته است مثل بچه گنجشک‌ها، لقمه را بجوند و در دهانش بگذارند. بچه‌های ما لذت تلاش و کوشش نتیجه‌بخش را کمتر چشیده‌اند. آن وقت‌ها که ما مدرسه می‌رفتیم، انگلیسی، هنوز زبان اول نبود، فرانسه

ہمہ جا تدریس می‌شد. من ہم در مدرسه زبان فرانسه یادگرفتم و بعد ہم رفتیم سوئیس، ژنو کہ بودیم، آنجا ہم فرانسه زبان دانشگاه بود.

لذا من وقتی کہ دکترایم را گرفتم، هنوز زبان انگلیسی را خوب نمی‌دانستم. بعد ہم کہ آمدیم ایران و شروع کردیم به تدریس در دانشگاه تهران، وضع زبان من همچنان ضعیف بود.

قصہ همچنان ماند تا برای فرصت مطالعاتی رفتیم آمریکا، آنجا در کتابفروشی، یک مرتبه چشمم به کتاب کانت خورد. همان کتابی کہ من از فرانسه به فارسی ترجمہ کرده بودم. اما این کتاب انگلیسی بود و با آن کتاب ہم فرق داشت. مترجم انگلیسی این کتاب، فقط آن را ترجمہ نکرده بود، بلکه در پاورقی به تجزیہ و تحلیل بیشتری پرداختہ بود. کتاب را خریدم. می‌خواستم ترجمہ اش کنم، چیزی نمی‌فهمیدم، شروع کردم به ورق زدن کتاب. آنقدر کتاب را ورق زدم و ورنہ از کردم کہ آرام آرام دیدم می‌فهمم، سپس شروع کردم به ترجمہ. اگر آدمی ارادہ کند، به هر جایی کہ می‌خواهد می‌رسد. بچہ‌های ما متأسفانہ ہمت نمی‌کنند. فراگیر باید خواهان یادگیری باشد.

چون با سعی و شور و علاقہ، معلمی را برگزیدہ بود، در چنبر تسخیر و تسلیم زندگی گرفتار نشدہ و دست به هر کاری نزده بود. تلاش و ہمت را سرلوحہ کارش کردہ بود و از سہل‌انگاری بہ شدت پرهیز می‌کرد.

یا کاری را انجام ندهید، یا اگر شروع کردید، باید سنگ تمام بگذارید. در دانشگاه سوئیس رسم بر این بود کہ هر دانشجوی دکتری می‌بایست رسالہ اش را به خرج خود بہ چاپ برساند. من کہ موضوع رسالہ ام دربارهٔ مفہوم رابطہ در ریاضیات بود، در مطالعہ ام در این خصوص دریافته بودم کہ بچہ‌های ابتدایی شہر ژنو مفہوم رابطہ را در چہار عمل اصلی ریاضی نمی‌دانند.

در آن زمان تقریباً آموزش و پرورش سوئیس تحت تأثیر اندیشه‌های ژان پیازه بود. روزی رفتم به اتاق ریاست دانشکده علوم تربیتی و همین جریان را برای رئیس تعریف کردم و گفتم که بچه‌ها مفهوم رابطه را در مدارس نمی‌دانند. این مسأله یا ناشی از این است که معلم‌های ابتدایی کارشان را درست انجام نمی‌دهند و یا اینکه ممکن است اندیشه‌های پیازه نادرست باشد. رئیس دانشکده وقتی صحبت‌های مرا شنید، آن لب و لوجه‌های سفیدش، سرخ شد و گفت: مسیو شکوهی، اگر همه اینها را که گفتمی برایم ثابت کنی، دستور می‌دهم که پایان‌نامه‌ات را به خرج دانشکده چاپ کنند. همین‌طور هم شد و من در پژوهش‌م ثابت کردم که این مشکل از سوی معلم‌هاست.

در سخن گفتن بیشتر به مردم قدیم می‌مانست که مهر خاموشی بر لب می‌زدند که مبادا کردارشان به‌خوبی گفتارشان نباشد. آموخته بود تا چگونه زندگی کند و مهم‌تر آنکه چگونه آموخته‌های خویش را در عمل پیاده کند. خداوند هم توفیق تحصیل علم با عمل را به او داده بود و آرزوی دیرینه‌اش را برآورده ساخته بود.

در سال ۱۳۲۴ که چند ماهی از معلم شدن من می‌گذشت، وقتی حقوق چهارماه را یک‌جا گرفتم، مادرم گفت: حالا که حقوق گرفتی، برو به زیارت حضرت رضا^(ع). برادر من در مشهد زندگی می‌کرد. به توصیه مادرم عزم سفر به مشهد مقدس کردم، برای زیارت حضرت رضا^(ع). بعد از کلی پرس‌وجو، خانه برادرم را پیدا کردم. مرحوم برادرم یک جمله‌ای به من گفت که هیچ وقت یادم نمی‌رود، گفت: حالا که برای زیارت آمده‌ای خوب حواست را جمع کن. هر کس برای اولین بار به خدمت آقا امام رضا^(ع) برسد، هر چه بخواهد، آقا عنایت می‌کند. حواست را جمع کن که چیزهای خوب بخواهی. من هم چیز خوبی خواستم؛ از

جمله عرض کردم: یا امام رضا، از خدا بخواه توفیق تحصیل علم با عمل را به من بدهد.

از تعلیم و تربیت شناخت جامعی داشت و به نیکی توانسته بود از خود شخصیت علمی قدرتمندی بسازد. از آن شخصیت‌های به‌ظاهر علمی نبود که بدون داشتن اندیشه و نگاه جامع به مبانی و اصول تعلیم و تربیت، از هر جا که دستشان می‌رسد تکه‌ای بر می‌دارند.

باورها و بت‌های ازلی جامعه خویش را بی‌چون و چرا نمی‌پذیرفت. خود را از قید خون و زمین، رها کرده بود. از جامعه‌ای که گاهی با بی‌میلی به غرب و میراث آن می‌نگریست، سخت گله داشت.

البته از آن دانش‌آموخته‌های از غرب برگشته‌ای هم نبود که راه چاره توسعه را فقط در تقلید بی‌چون و چرا از تاریخ غرب بدانند و از هر جمله که می‌نویسند یا می‌گویند، یک یا دو جمله فرنگی در گفتارشان باشد. امید و باور زیادی به توسعه و پیشرفت ایران داشت.

فقر آموزشی را سرنوشت ایرانی نمی‌دانست که از غنای فرهنگی و منابع عظیم طبیعی برخوردار است. این نکته را در پاسخ به دانشجویی که از او پرسید: آقای دکتر، کشور ما همواره توسعه‌نیافته بوده و خواهد بود، شما فکر می‌کنید واقعاً ما می‌توانیم روزی مثل سوئیس و فرانسه پیشرفت کنیم؟ گفت: [از آن پرسش‌هایی که هنوز هم در کلاس‌های ما مطرح می‌شود].

مردم ایران به گواهی تاریخ نشان داده‌اند که توانایی خلق یک تمدن بزرگ را داشته‌اند. مونتسکیو، حدود سیصد سال پیش در کتاب نامه‌های ایرانی به غربی‌ها می‌گوید: چگونه می‌توان مثل تمدن پارس شد؟

ژان ژاک روسو وقتی در حدود سه قرن پیش، به تمدن غرب می‌تازد و ریشه‌های فروپاشی آن را در تربیت فرزندان آن می‌داند، از او می‌پرسند

که آیا شما تمدنی را سراغ دارید که در تربیت فرزندان موفق باشد، روسو می‌نویسد: من فقط سه ملت می‌شناسم که در قدیم، تعلیم و تربیت عمومی را به‌کار بسته‌اند: کرت‌ها، اسپارت‌ها و ایرانیان. استفاده از این نوع آموزش و پرورش در میان هر سه ملت با موفقیت زیاد همراه بود و در میان دو ملت اخیرالذکر نتایج معجزه‌آسایی به‌بار آورد.

ما از یافتن راه چاره عاجز نیستیم. آنچه که سبب شده ما در چند قرن اخیر، در زمینه توسعه ناکام باشیم، عامل انسانی است، نبود مدیریت و برنامه‌ریزی است، وگرنه ما کشور فقیری نیستیم.

در سوئیس شاگرد پرفسور دوتران بودم. دانشجویان کلاس او برای تمرین عملی بایستی به دوره کارآموزی می‌رفتند، ولی آنها که معلم بودند، نمی‌رفتند و به جای آن گزارش می‌دادند. من چون در ایران ۹ سال معلم ابتدایی بودم نرفتم. دوتران داستان شاگردان فقیر کلاس‌های ابتدایی من را که در گزارشم به او داده بودم، برای دانشجویان اروپایی نقل کرد و گفت: کشوری که روی نفت نشسته است، چرا مردمش باید فقیر باشند؟

شوق و اشتیاقش به میراث گرانبهای ایرانی و اسلامی توصیف‌ناپذیر بود و همواره از بزرگان و حکیمان این مرز و بوم به نیکویی یاد می‌کرد: با تمام تجاربی که در کنار استادان بزرگی همچون پیازه و دوتران به‌دست آورده‌ام، هنوز همان «قال‌الباقر»‌ها و «قال‌الصادق»‌هاست که مرا زنده نگه داشته است. گاهی برای اینکه سر شوق بیایم، به سراغ آثار علامه طباطبایی می‌روم. آقای مهندس بازرگان در زمان نخست‌وزیری که من وزیر آموزش و پرورش ایشان بودم، با عظمتی از آقای علامه صحبت می‌کرد. هرچند من آقای علامه را فقط یک جلسه در مدرسه نیکان دیدم، ولی من با ایشان زندگی می‌کنم. خوش به حال شاگردان علامه که محضر او را درک کرده‌اند.

من فکر می‌کنم اگر در خدمت آقای علامه بودم، بیشتر استفاده می‌کردم تا اینکه اروپا بروم. اینها مردمانی بودند. من بازنشست شده‌ام و سیمتی هم ندارم و از زمانی که بخوادم تملق بگویم گذشته و حالا هیچ چیز جز رضایت خدای متعال نمی‌خواهم. آقای علامه مرا تصفیه کرد. چرا کتاب‌های ایشان را درس نمی‌دهند؟ اینها باید به زبان‌های فرانسه و انگلیسی ترجمه شود.

برای قرآن کتاب آسمانی مسلمانان، حرمت زیادی قایل بود. طبق مصوبه‌ای که کانون قرآن دانشگاه بیرجند در بین سالهای ۷۲-۷۳ تصویب کرده بود، کلاس‌هایی که در ساعات اولیه صبح برگزار می‌شد، می‌بایست با تلاوت آیاتی از قرآن کریم شروع می‌شد. اعضای اصلی شورای مرکزی کانون قرآن در کلاس ما بودند. باقری رئیس کانون بود، من و علی‌رضا صابری نیز از اعضای شورای مرکزی آن بودیم. شکوهی نسبت به این موضوع آگاهی داشت.

علی‌رضا صابری، قاری بود و وظیفه تلاوت قرآن مجید در کلاس‌های صبحگاهی به او سپرده شده بود. گاهی اتفاق می‌افتاد که صابری دیر به کلاس می‌رسید، شکوهی منتظر نمی‌ماند و حمد و سوره‌ای می‌خواند و کلاس را شروع می‌کرد.

این موضوع چندباری در کلاس او اتفاق افتاد. یک‌بار که هر سه نفر ما دیر وارد کلاس شدیم، شکوهی، گله‌مند شد. این اولین و آخرین باری بود که دیدم شکوهی به‌طور مستقیم دانشجویان را خطاب قرار دهد:

همه چیز را خراب کردید، حالا نوبت قرآن است. با این کتاب، دیگر بازی نکنید. قرآن حرمت دارد. خواجه نصیرالدین، دانشمند فرهیخته‌ای بود که تأثیر زیادی بر خان مغول گذاشت. هلاکو می‌دانست که خواجه، مسلمان است و کتابی دارد به نام قرآن. روزی به خواجه گفت: شنیدم

یک کتاب دارید به نام قرآن. هفته دیگر بیاور ببینم چی هست این کتاب. هفته‌ای گذشت و خواجه کتاب را نیاورد. هلاکو گفت: خواجه این قرآن خود را بیاور ببینیم. هفته‌ها گذشت و خواجه همچنان درخواست خان مغول را پشت گوش می‌انداخت. تا اینکه هلاکو عصبانی شد و گفت: مگر از شما نخواستم این کتاب را بیاورید. خواجه وقتی دید سُمبه پُر زور است، گفت باشد، هفته آینده می‌آورم. هفته آینده خبر به هلاکو رسید که خواجه با تعدادی از مسلمانان کفن پوشیده‌اند و به سمت کاخ می‌آیند. خان مغول آمد بیرون تا ببیند چه خبر است. دید خواجه، آن عالم جلیل‌القدر و ملازم دربار، کفن پوش و پابرنه افتاده جلو و تعدادی از مردم نیز دنبال او راه افتاده‌اند و صندوقچه‌ای را با دقت و تشریفات، بالای سر گذاشته و به سمت کاخ می‌آیند. هلاکو وقتی آن عظمت و برخورد خواجه را دید، از ملازمان خود پرسید: داخل آن صندوقچه چیست؟ گفتند: قرآن است. این‌گونه قرآن را پاس می‌داشتند. قرآن حرمت دارد، هر جوری نمی‌شود با آن برخورد کرد.

اصلاً سهل‌انگار نبود. سالهای آخر تحصیل در دانشگاه بیرجند، در صف نانوایی با پیرمردی آشنا شدم. وقتی فهمید دانشجوی رشته علوم تربیتی هستم، گفت: شکوهی را می‌شناسی؟ گفتم: بله، استاد من است. گفت: من حدود پنجاه سال پیش در روستای گل، دوره ابتدایی شاگرد او بودم. آن سالها، آقای شکوهی، مشق‌های ما را تصحیح می‌کرد. مشق‌هایمان را تحویلش می‌دادیم، می‌گذاشت تو کیفش و فردا، مشق‌های تصحیح کرده را به ما برمی‌گرداند. خط به خط مشق‌ها را می‌خواند و غلط‌های املائی و رسم‌الخط ما را تصحیح می‌کرد. همه بچه‌های کلاس به لطف او، خط‌های زیبایی داشتند.

برای معلمی، رسالت بالایی قایل بود. جز معلمی دانشگاه به چیز دیگری نمی‌اندیشید و به نیکویی توانسته بود در مقابل جامعه‌ای مقاومت

کند که بیش از هر زمانی معلم و دانش‌آموز را از نیت و غرض اصلی خویش دور ساخته است.

کسی که معرفت به اهل این زمان داشته باشد، می‌داند که آداب تعلیم و تربیت مثل سایر اوصاف کمالیه مهجور است و معلم و متعلم از ملاحظه شرایط دورند. زمان و اهلش فاسد و بازار هدایت و ارشاد کاسد گشته، نه نیت معلم خالص است نه قصد متعلم. نه غرض استاد صحیح است و نه منظور شاگرد و بدین جهت است که از هزار نفر یکی را رتبه کمال حاصل نمی‌شود و اکثر در جهل خود باقی می‌مانند، با وجود اینکه بیشتر عمر خود را در مدارس به سر می‌برند (از کتاب تاریخ فرهنگ ایران، ص ۱۳۱).

در زمان ما آن استاد را موفق می‌دانند که بیش از آنچه به عالم عرضه می‌کند، از آن نصیب می‌برد، اما شکوهی از آنهایی بود که بیش از آنچه سهم ببرد، پیشکش می‌کرد. در شغل معلمی با اندک درآمدی که داشت خرسند بود. معلم بود، بار خاطر نبود، خادم دولت بود و یار شاطر نظام تعلیم و تربیت.

شکوهی از آن استادان روزگار نبود که «تنها زمانی دودی از مطبخشان بیرون می‌آید که آتش در خرمن صد مسلمان می‌زنند و آنگاه نانی بر سفره خویش می‌نهند که آب در بنیاد خانه صد بی‌گناه ببندند». بسان حکیمان، پاداش درستی را در درستی می‌جست و انگیزه کار نیک را همان نیکی می‌دانست و خواهان سود بیشتری نبود، لذا از ثروت، چیزی نیندوخته بود. اگر مجنون^۱ همه دنیا را در چشمان لیلی می‌دید، در نگاه شکوهی چیزی خوش‌تر از معلمی نبود.

۱. مجنون را گفتند: عُقبی بهتر است یا دنیا، ثروت بهتر است یا درویشی، پادشاهی بهتر است یا گدایی؟ گفت: لیلی از همه خوش‌تر است.

چنانکه پیش از این گفته شد، سال ۱۳۷۶ شکوهی هنوز در بیرجند بود. همان سال دانشکده روان‌شناسی و علوم تربیتی دانشگاه تهران از او دعوت کرده بود تا برای استادان و دانشجویان تحصیلات تکمیلی سخنرانی کند. دکتر از بیرجند به تهران آمده بود.

بخشی از آن جلسه به پرسش و پاسخ او با همکاران سابقش گذشت. در آن جلسه یکی از استادان گفت: جناب شکوهی، حرفهای قشنگی می‌زنید. به دل می‌نشیند، اما من به عنوان استاد دانشگاه تهران، برای اینکه امور زندگی‌ام بگذرد، باید در چند دانشگاه درس بدهم. از این شهر به آن شهر بروم تا بتوانم زندگی‌ام را اداره کنم. اسم استاد دانشگاه هم بد دررفته است. همه انتظار دارند که زندگی آنچنانی و ماشین مدل بالا داشته باشم. با این اوصاف که نمی‌شود معلم بود. شکوهی در پاسخ گفت:

تا اندازه‌ای حق با شماست. معلم باید در کارش، آرامش خاطر داشته باشد. نظامی عروضی در *چهار مقاله* می‌گوید: «هر صنعتی که تعلق به تفکر دارد، صاحب صنعت باید که فارغ‌دل و مرفه باشد که اگر به خلاف این بود، سهام [تیرهای] فکر متلاشی شود و به هدف صواب به جمع نیاید».

با این حال، معلمان نباید رسالت واقعی خویش را فراموش کنند. متأسفانه جامعه ما عالم، روشنفکر، شیخ و بازاری را به راهی یکسان کشانده و خیلی‌ها را به نگاه کاسبکارانه به هستی علم و دانش هدایت کرده است.

امروز معلم ما نباید کار خود را با کسبه و مشاغل دیگر مقایسه کند. حقیقتاً نباید معلمی را مکانی برای کسب درآمد و ثروت‌اندوزی دانست. یک معلم باید آنقدر صاحب بینش و کمالات باشد که بتواند زندگی افراد طبقات پایین جامعه را نیز درک کند.

به نظر من، حقوق معلم باید کم باشد، اما به کفایت. وقتی حقوق معلمی زیاد شود، افراد سودجو، طمع می‌کنند. فقط کسانی باید به این شغل بیایند که معلمی برایشان مهم است.

معلم باید خود را با متوسط جامعه مقایسه کند، نه اینکه خود را در صف بازاریان و بازرگانان ببیند. اگر ما با خود صادق باشیم، می‌بینیم که آنقدر هم وضع ما استادان بد نیست. به همکار خویش که طرح پرسش کرده بود، نزدیک شد، آهنگ صدایش را پایین آورد و با بغض غریبی گفت: آقای دکتر من و شما که هفته‌ای دوبار می‌توانیم پلو بخوریم. من در این جامعه افرادی را می‌شناسم که فرزندان‌شان نان بر آب می‌زنند و شام درست و حسابی ندارند، شب را گرسنه می‌خوابند، اما من و شما الحمدلله سیر سر به بالین می‌گذاریم.

متأسفانه در جامعه دانشگاهی ما، استاد دانشگاه کسی است که دانش خود را می‌فروشد، کارمندی است که آخر هر ماه، حقوق ماهیانه می‌گیرد، انسان عادی است که برای فروش علم خویش به دانشگاه می‌رود. حقوق بگیری است که دستبند تجمل، بال‌های اندیشه و پژوهش او را بسته و تا اندازه یک آدم عامی به رقابت و چشم و هم‌چشمی کشانده است.

امروزه استاد دانشگاه - با عرض شرمندگی - گرفتار هزار بیماری لاعلاج شده است. در کنار تعداد انگشت‌شمار مربیانی که با عشق معلمی پا به عرصه دانشگاه گذاشته‌اند، استادان بی‌شماری وجود دارند که برای یک کار پژوهشی نان و آب‌دار، به کمک لابی‌های پژوهشی، ذوق و شوق دانستن و پژوهش را کنار می‌نهند و کسب پول و ثروت را خرج طلای دانایی می‌کنند. استادان بی‌شماری وجود دارند که برای کسب ارتقا و اعتلا به درجات علمی بالاتر، مقالات و زحمات دیگران را به نام خود ثبت می‌کنند.

هر مربی در رویارویی با پدیده معلمی، با سه پرسش بنیادی روبه‌روست: چه چیزی باید تدریس کند؟ چگونه باید تدریس کند؟ چرا باید تدریس کند؟ تقریباً اکثر مربیان می‌دانند که چه باید درس بدهند، حتی می‌دانند که چگونه باید این کار را انجام دهند. می‌دانند چگونه باید با فراگیر ارتباط برقرار کنند و چگونه آموخته‌های خود را به دیگران ارائه دهند.

اما مربیان کمتری هستند که می‌دانند چرا باید آموزش دهند. این چرایی، همان باورها و رسالت اصلی تعلیم و تربیت است. معلمی نه یک شغل، بلکه یک رسالت است. رسالت انسانی کامل که دست‌آهورایی او، درمان هر ناآگاهی، بی‌خردی، ابتذال اجتماعی و فرهنگی، اضطراب و دلهره و کج‌اندیشی‌های فکری است. رسالت معلم، پرورش و شکوفایی استعدادهای بی‌پایان انسانی و مبارزه با شرارت‌ها و ضعف‌های انسانی است.

رسالت معلم، آفرینش است. معلم، کارش برنهادن انسان کامل و پرورش شکوه و عظمت نیروهای بالقوه آدمی است. معلم از میان تمام اعصار و ادوار و از میان تمام افراد بشر، برگزیده شده است تا در آفرینش و شکفتن خویش و دیگران دست‌برد و انسانی به‌وجود آورد شایسته مقام انسانی.

فقط در معلمی است که آدمی با خدا و به‌قول مولانا «آن گرامی‌پادشاه کردگار»، پنجه در پنجه می‌افکند و گام در راهی می‌نهد که خداوند آغازگر و آفرینش‌گر آن بوده است.

هر چه معلم، رسالت خویش را بهتر به انجام رسانده باشد، بیشتر بر حافظه تاریخی سیطره می‌یابد و بر اندیشه بشری حکومت می‌کند. چنین معلمی، هر چقدر زمان می‌گذرد، مانا تر و زنده‌تر می‌شود.

هر چه زمان می‌گذرد، شخصیت شکوهی، بیشتر نمایان می‌گردد.
شکوهی مانند کوهی است که هر چه از آن دورتر می‌شوی، بیشتر
ویژگی‌های او بر تو آشکار می‌گردد.



آخرین دیدارها و درس‌ها

در سال ۱۳۷۸ از دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شده بودم و دوران خدمت را در مؤسسه آموزش عالی علمی-کاربردی جهاد کشاورزی به عنوان عضو هیأت علمی مشمول می‌گذراندم. در سال ۱۳۸۰، مؤسسه یادشده، همایشی ملی برگزار کرد و مدیر مؤسسه از شکوهی به عنوان سخنران دعوت نمود. چون با ایشان آشنا بودم، از من نیز خواسته شد تا در روز همایش به دنبال شکوهی بروم و ایشان را تا محل همایش همراهی کنم. این سالها شکوهی در تهران زندگی می‌کرد. او در سال تحصیلی ۷۹-۸۰ از دانشگاه بیرجند به تهران برگشته بود و یکی دو سالی بود که در دانشکده علوم تربیتی به تدریس مشغول بود.

صبح زود به همراه راننده‌ای به منزل شکوهی در خیابان شریعتی تهران رفتم. قرار ملاقات ما، ساعت هفت صبح بود. با تمام پیش‌بینی‌هایی که داشتم، به دلیل ترافیک، سه یا چهار دقیقه‌ای دیر رسیدم. به محض اینکه زنگ خانه‌اش را زدم، شکوهی در را باز کرد. انگار آماده و منتظر، پشت درِ منزلش نشسته باشد. انتظار آن را نداشت که مرا ببیند. فکر نمی‌کرد من سر از جهاد کشاورزی درآورده باشم. لبخند رضایت‌آمیزی بر لب نشانده و صمیمانه دستم را فشرد.

سوار اتومبیل شدیم و به سمت محل همایش در کرج به راه افتادیم. در طول مسیر درباره کارم پرسید، بعد هم به خواب رفت. وقتی به کرج

رسیدیم، نه من و نه راننده، آدرس دقیق همایش را بلد نبودیم. در حال پرس و جو بودیم که شکوهی بیدار شد و گفت: من راه را بلدم، سی سال پیش اینجا درس می‌دادم. راننده را تا محل همایش، راهنمایی کرد. روز همایش نیز شکوهی سخنرانی کرد. آنقدر سخنرانی‌هایش تأثیرگذار بود که چندبار سخنرانی‌اش تکرار شد. یعنی به دلیل درخواست شرکت کنندگان، در فاصله زمانی مختلف سخنرانی کرد. مباحثی که در آن سخنرانی‌ها طرح کرد، برای من ناآشنا نبود.

این آخرین باری بود که ایشان را دیدم. دو سال بعد نیز برای ادامه تحصیل به فرانسه رفتم. یادم هست یک‌ماهی از زندگی در فرانسه نگذشته بود که در پاسخ دوستانم که از من می‌پرسیدند فرانسه را چگونه دیده‌ام، می‌گفتم آدم‌هایی مثل شکوهی زیاد دارد.

اما وقتی از مدت اقامتم در فرانسه گذشت و آشنایی‌ام نسبت به فرهنگ، اندیشه و پندار فرانسویان بیشتر شد، اندک‌اندک دیدگاه‌هایم تغییر کرد. شکوهی محصول فرهنگی دیگر بود، آب‌شخور اندیشه و رفتار تربیتی شکوهی، آمیخته‌ای بود از ارزش‌ها، احساس و تمایلات ایرانی-اسلامی با آموزه‌هایی از اندیشه‌های مریبان بزرگ مغرب‌زمین.

در پنج سال زندگی و تحصیلم در فرانسه، همواره شکوهی را با استادان فرانسوی خود مقایسه می‌کردم. در این مقایسه‌ها، بیشتر او را در قامت شخصیت و الگویی منحصر به فرد می‌دیدم تا در حد یک تیپ. این نکته را ژان لوئیس به من یادآور شد.

در دوران تحصیلم در فرانسه، دوچرخه‌ای خریده بودم و هر روز، مسیر خانه تا دانشگاه را با آن طی می‌کردم. برای رسیدن به دانشگاه، دو رودخانه زیبای رُن و سُن شهر لیون را رکاب می‌زدم. مسیری که با مترو، چهل دقیقه زمان می‌برد، من در کمتر از سی دقیقه طی می‌کردم. در

حقیقت، همواره با مترو مسابقه می‌دادم و هر روز رکوردهای جدیدی برای خود ثبت می‌کردم که بیست و پنج دقیقه، بهترین آنها بود.

یکی از آن روزها، دیر از خواب بیدار شدم. صبحانه نخورده، دوچرخه را برداشتم و به راه افتادم. حاشیۀ رودخانه زن را طی کردم و به مرکز شهر رسیدم. شهر لیون مانند تمام شهرهای بزرگ اروپا، همچون بروکسل، لوکزامبورگ، کپنهاگ، برلین، روتردام و نانسی و پاریس، دارای میدان بزرگی در مرکز شهر است. در گیر و دار یافتنِ راهی در میدان شهر لیون بودم که مردی چهل و چند ساله، با قامتی بلند، ریشی بور و چهره‌ای خندان، جلوی دوچرخه‌ام سبز شد و در آن وقت‌تنگی، قوز بالا قوز شد. قیافه‌اش به «آقای بدیعی» در فیلم طعم گیلان عباس کیارستمی می‌مانست. بی مقدمه و بی آنکه سلام کند، یکریز و بی هیچ گونه مکثی، فهرستی بلند بالا از شخصیت‌های ماندگار سینمای دنیا را به زبان آورد:

«دون ویتو کورلئونه را در فیلم *پدرخوانده* دیدی؟ محسور کننده است»، «ژنرال ماکسیموس را در فیلم *گلادیاتور* چطور؟ پادشاه بود لامصب»، «*لئون* را چی؟ زندگی را به تمسخر گرفته بی پدر مادر»، «اسکارلت اوهارا در فیلم *بر باد رفته* را که حتماً بایستی دیده باشی؟ عشق را تا مرز... برده این بدکاره...»

گیج و منگ و تنها با تکان سر، حرفهایش را تأیید می‌کردم. آن زمان فیلم‌های *پدرخوانده*، *گلادیاتور* و *لئون فرانسوی* را دیده بودم. آنها را باید در شمار ۱۰۰ فیلم ماندگار سینمای دنیا دانست. مانایی این فیلم‌ها، به خاطر شخصیت‌های قدرتمندی است که بر قاب تصویر هنر هفتم، نقش بسته است. حرفهایش را بی هیچ مقدمه و مؤخره‌ای گفت و از من خداحافظی کرد و رفت. پیش از آنکه از من دور شود، فریاد زدم: آقا اسمت چیه؟ و او همان‌طور که از من دور می‌شد، گفت: «ژان لوئیس».

ژان لوئیس، استاد راهنمای من در دورهٔ دکتری در دانشگاه لیون لومیر ۲ فرانسه بود. استاد تمام بود و در حوزهٔ تخصصی‌اش، یعنی «تعلیم و تربیت و سیاست»، در فرانسه و بخش وسیعی از دنیای فرانسوی‌زبان، پژوهشگری شناخته شده بود. ناخودآگاه به مقایسهٔ ژان لوئیس با شخصیت‌هایی پرداختم که مرد فرانسوی نام برده بود.

کمتر شباهتی بین آنها یافتیم. ژان لوئیس، معلم و پژوهشگری بود مانند هزاران پژوهشگر دیگر که تعلیم می‌دهند و پژوهش می‌کنند. ژان، استاد عزیزم، یک تیپ بود، یا می‌شد در قالب یک تیپ قرارش داد، معلمی که تدریس می‌کند، پژوهش می‌کند، مقاله و کتاب می‌نویسد و در گردهمایی‌ها و همایش‌های ملی و بین‌المللی شرکت می‌کند. اما همهٔ افرادی که آن رهگذر از آنها نام بُرد، نه تیپ بلکه شخصیت بودند.

او شیفتهٔ شخصیت «کورلئونه» در *پدرخوانده* بود. چرا؟ زیرا کورلئونه، نه یک پدرخواندهٔ کلیشه‌ای، بلکه فردی است که شخصیت خود را بر شما تحمیل می‌کند، بر ذهن و دل شما حکومت می‌کند، نمی‌شود یک‌بار دید و فراموشش کرد. «ژنرال ماکسیموس» در *گلادیاتور* نیز همین‌گونه است. ماکسیموس با تمام ژنرال‌هایی که ما دیده‌ایم فرق دارد، یک ژنرال معمولی نیست، یک شخصیت اسطوره‌ای است. اسطورهٔ افلاطون از «فیلسوف‌شاه» را به‌خاطر می‌آورد. این نکته دربارهٔ شخصیت لئون نیز صادق است. لئون یک قاتل است، آدم‌کش حرفه‌ای است، بابت پولی که می‌گیرد، خون می‌ریزد. تا اینجا یک تیپ است، اما رفتارهایی از او می‌بینیم که او را از حد تیپ بالاتر می‌برد و به شخصیتی منحصر به فرد نزدیک می‌کند. گلدانی دارد که مدام به آن آب می‌دهد و از جانش نیز بیشتر دوستش دارد. فکر نمی‌کند که قاتل است، خود را پاک‌کننده می‌داند.

نمونه‌های چنین شخصیت‌هایی در ادبیات و فیلم‌های سینمایی ما نیز فراوان است؛ «لیلی و مجنون» نظامی گنجوی، «رستم» در شاهنامهٔ

فردوسی، «هامون» داریوش مهرجویی و «مادر» علی حاتمی، همه بیانگر شخصیت هستند.

تیپ‌ها افرادی معمولی‌اند، نمونه‌اش را می‌شود اینجا و آنجا دید. برای مثال می‌شود چند تا معلم را در کنار هم گذاشت و گفت اینجا معلم اقتدارطلب هستند، معلم فلسفی‌اند یا معلم علمی. آنها را در یک طبقه یا گروه می‌شود دسته‌بندی کرد. اما شخصیت‌ها، منحصر به فردند، کمیاب‌اند، دشواریاب‌اند، کیمیاوند، سرِ هر کوچه و بازار و در هر دانشگاه و سازمانی نمی‌شود پیدایشان کرد، نه آدم ساده‌اند و نه پیچیده، هر دوی آن‌ند. ضد و نقیض‌اند شخصیت‌ها.

شخصیت‌ها اصلاً از یادرفتنی نیستند. گاهی آنقدر بر ما حکم می‌رانند که ما خود را در قالب آنها می‌بینیم. شخصیت‌ها برخلاف تیپ‌ها، در قالب هنجارها و عرف‌های رایج جامعه نمی‌گنجند. در واقع، شخصیت‌ها، نمونه‌های متفاوتی از عشق و نفرت، پاکی و نادرستی و لذت و غم هستند. چیزی که همه شخصیت‌ها در آن مشترک‌اند، قدرت الگو شدن آنهاست، چه ما بخواهیم و چه نخواهیم الگو می‌شوند. شکوهی از این نوع شخصیت‌ها بود. او فقط بر اندیشه ما حکومت نکرد، بلکه دل و جان ما را اسیر خود کرد. فقط ذهن ما را با خود نبرد، بلکه روح ما را همراه و همدم خویش ساخت. او هم اندیشه بود و هم احساس، هم خرد و هم خودباوری، هم درد و هم درمان، هم میل و هم فکر.

او همچون مرشدی پیر، بر زمین‌های پاک، تخم نیک افشانده^۱. نشانی‌هایی که در او و زندگی‌اش بود، به مربی بزرگی می‌مانست که دلش پُر بود از جان‌بخشی و روحش فربه‌تر از دانش تعلیم و تربیت. او در

۱. دید آن مرشد که او ارشاد داشت تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
(دفتر نخست مثنوی)

این راه نه رهن دانشجو بود و نه قاتل اندیشه‌ها و خلاقیت آنها. یگانه هنر او این بود که با معرفی درست تعلیم و تربیت، آتش می‌انداخت بر تمایلات خفته دانشجو و روح به خواب رفته آنها را بیدار می‌کرد. او با هنر خویش، بسیاری از ما را از تاریکی راه رهایی و مسیر ناهموار و ناشناخته تعلیم و تربیت را روشن ساخت. چشمه‌ساری که در اعماق وجود هر یک از ما پنهان شده بود، با حضورش، آرام آرام جوشید و فوران کرد و با ترنم و نغمه، راه دریای تربیت را پیش گرفت.

بی‌شک من در تربیت از پدرم تأثیر بسیار گرفتم که تشریح این تأثیرپذیری و طرح زندگی خویش را باید به فرصتی دیگر و به مجموعه «پای توپ» سپرد، اما آنچه که من را به این سخن کشاند این بود که امروز من خود را به تعظیم شکوهی گاهی بیش از پدرم محتاج می‌بینم. اکنون، یازدهم دی‌ماه ۱۳۹۰ شکوهی هشتاد و پنج ساله در بیرجند با بیماری آلزایمر دست و پنجه نرم می‌کند. من نیز حدود سه سالی است که از فرانسه برگشته‌ام و با تمام شوقی که برای دیدار او دارم، هنوز پاهایم رمقی برای دیدارش ندارند، زیرا خود می‌خواست، تا ناتوانی و پیری‌اش بر شاگردانش پنهان بماند.

تجربه‌ها و شخصیت او بی‌پایان بود. ای کاش، بیشتر بیدار می‌ماند تا دیدارهایمان بیشتر می‌شد. با این حال، همواره امید هست فرزندان ما، **ماهان‌های** این مرز و بوم در آینده برخیزند و راهی را که او در پیش گرفته بود، غنی‌تر و استوارتر ادامه دهند.